www.takbook.com

طنز پاره ها

كتاب خانه درفش كاوياني

كتابخانه درفش كاوياني افتخار دارد تا بهترين و برترين كتاب هاي پارسي در فرمت نسخه هاي الكترونيكي را در اختيار علاقمندان و عاشقان كتاب قرار دهد

HTTP://WWW.KETABNET.BLOGFA.COM

POOYA_RBT@YAHOO.COM

www.takbook.com

www.takbook.com

دوای ضد فراموشی

چه می خواستم بگویم؟ برای آدم که هوش و حواس نمی ماند ... آها ... یادم آمد جریان این است که ارادتمند دو سه سال است که حافظه ام را از دست داده ام و از رجال قوم هم فراموشکار تر شده ام مثلا سه سال پیش تصمیم گرفتم زن بگیرم والده و مالده را راه انداختیم رفتیم یک دختر خانمی را برای همسری انتخاب کردیم چند روز بعد رفتیم محضر و عقد ازدواج را بستیم و قرار شد جمعه بعدش عروسی کنیم ولی شاید باور نکنید که حقیر یادم رفت که شب جمعه باید عروسی کنم و روی همین اصل خانواده عروس با دلخوری تمام از دست من شاکی شدند و طلاق دخترک را گرفتند و نصف مهریه اش را پرداختیم .

از آن تاریخ به بعد من تصمیم گرفتم که هر طور شده دوایی گیر بیاورم و خودم را از دست فراموشی نجات بدهم چهار سال تمام این تصمیم را داشتم و هر روز صبح که از خانه بیرون می رفتم با خودم می گفتم امروز پیش دکتر می روم و نسخه فراموشی را می گیرم ولی شب که به خانه می آمدم یادم می آمد که یادم رفته به دکتر مراجعه کنم .

آخرین چاره را در این دیدم که هر وقت یادم آمد به رفقا و دوستان و آشنایان بگویم که یادم بیاورند تا روز هشتم مرداد (البته درست یادم نیست شاید هم پانزده تیر ماه) به دکتر مراجعه کنم و بالاخره هم با اینکه نصف رفقا یادشان رفته بود چندتاشان یادم آوردند و روز دوازدهم اردیبهشت (تاریخ درستش فکر کنم همین باشد) رفتم پیش دکتر یکی دو ساعت توی اتاق انتظار نشستیم وسر نوبت که شد وارد اتاق معاینه شدم

دکتر ... (فعلا اسمش یادم نیست) مرا رو بهروی خودش نشاند (یا شاید هم پهلوی خودش جایش درست یادم نمی اید) پرسید :

چه مرضی داری ؟

یه خرده من و من کردم چون دردم یادم رفته بود دکتر گفت : رو دربایستی نکن می خوای واسه ات دو سه تا پنی سیلین بنویسم ؟ نمی خواد خجالت بکشی ... وانگهی تو تنها نیستی صبح تا حالا سی چهل تا دیگه هم درد تو را داشتن و اومدن اینجا و نسخه گرفتن لباست را دربیار ببینم حاده یا مزمن !

لباسهیام را بیرون آوردم بدنم را دست کشید و گفت :

www.takbook.com

www.takbook.com

مزمنـــــــــــــــه ولـــــــــــــــی زیـــــــــــــــاد دیـــــــــــــــر نکـــــــــــــــردی
یـادم آمـد کـه دو سـه سـال اسـت مـرض دیگـری هـم گرفتهـام و یـادم رفتـه پـیش دکتـر بـروم بالاخره آن روز دکتر نسخه اش را نوشت ولی من هر چه فکر کردم یادم نیامد که چرا پیش دکتر رفته بودم حق ویزیت را دادم و از مطب دکتر بیرون آمدم دو سه روز بعد یادم آمد که یادم رفته نسخه را از دکتر بگیرم به خاطر سپردم که فردا صبح بروم و نسخه را بگیرم ولی درد این بود که اسم و آدرس دکتر را فراموش کرده بودم

شش ماه از این مقدمه گذشت (شاید هم دو سال گذشت تاریخ دقیقش یادم نیست آخر آدم ضبط صوت نیست که همه چیز را بتواند به حافظه اش بسپارد !) چند وقت پیش دست کردم توی جیبم دیدم یک پاکت پستی دستم آمد بیرونش آوردم دیدم تاریخش مال نه ماه پیش است یادم آمد که یک نامه فوری برای یکی از دوستانم نوشته ام ولی یادم رفته نامه را پست کنم !

این نامه مرا به یاد این انداخت که حافظه ام ضعیف است تصمیم گرفتم به دکتر مراجعه کنم اتفاقا نام و آدرس دکتر حافظه یادم آمد برای اینکه دیگر یادم نرود کاغذ و قلم را در آوردم و آن را یادداشت کردم بلافاصله یک تاکسی صدا زدم و سوار شدم گفت : کجا بروم ؟

هر چه فکر کردم یادم نیامد توی جیبهایم را گشتم و آدرس را پیدا کردم آن را به راننده دادم و گفتم : برو به این آدرس :

راننده تاکسی کمی آن را زیر و رو کرد و گفت : آقا متاسفانه من هم مثل شما بی سوادم کاغذ را از او گرفتم و پیاده شدم (بعدا از خودم پرسیدم که چرا عین آدرس را برایش نخوانده ام !) تاکسی بعدی را سوار شدم و آدرس رابرایش خواندم تاکسی راه افتاد و مرابه مطب دکتر مورد نظر برد از تاکسی پیاده شدم و رفتم توی مطب اتفاقا آقای دکتر سرش شلوغ بوود و سه ساعت و خوردهای طول کشید تا نوبت من رسید گفت :

دوباره چته ؟ مگه نسخه اولی تاثیر نکرد ؟

گفتم : دفعه اول است که من پیش شما آمده ام

گفت : مگه تو همون نیستی که دیروز اومدی پیش من و نسخه گرفتی ؟

گفتم : واسه چی نسخه گرفتم ؟

گفت : واسه ضعف حافظه !

تازه یادم آمد که دیروز هم دکتر برایم نسخه نوشته جیبهایم را گشتم و عین نسخه اش را پیدا کردم با

www.takbook.com

www.takbook.com

خجالت از مطبش بیرون آمدم که بروم و دوای نسخه را بگیرم . دیدم یک نفر مرا صدا می زند برگشتم دیدم شوفر تاکسی است می گوید : بی معرفت , سه ساعته واسه پونزه زار منو اینجا کاشتی

منوچهر محجوبی از کتاب یک لب و هزار خنده

تقویم دانشگاهی من

شنبه : همون لحظه ای که وارد دانشکده شدم متوجه نگاه سنگینش شدم هر جا که می رفتم اونو می دیدم یک بار که از جلوی هم در اومدیم نزدیک بود به هم بخوریم صداشو نازک کرد گفت : ببخشید

من که می دونم منظورش چی بود تازه ساعت 9:30 هم که داشتم بورد را می خوندم اومد و پشت سرم شروع به خوندن بورد کرد آره دقیقا می دونم منظورش چیه اون می خواد زن من بشه بچه ها می گفتن اسمش مریمه

از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم یک شنبه : امروز ساعت 9 به دانشکده رفتم موقع تو سرویس یه خانمی پشت سرم نشسته بود و با رفیقش می گفتن و می خندیدن تازه به من گفت آقا میشه شیشه پنجرتون رو ببندین من که می دونم منظورش چی بود اسمش رو می دونستم اسمش نرگسه

مث روز معلوم بود که با این خندیدن می خواد دل منو نرم کنه که بگیرمش راستیتش منم از اون بدم نمی آد از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون تصمیم گرفتم با نرگس هم ازدواج کنم

دوشنبه : امروز به محض اینکه وارد دانشکده شدم سر کلاس رفتم بعد از کلاس مینا یکی از همکلاسیهام جزوه منو ازم خواست من که می دونم منظورش چی بود حتما مینا هم علاقه داره با من ازدواج کنه راستیتش منم از مینا بدم نمیآد از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون تصمیم گرفتم با مینا هم ازدواج کنم

سه شنبه : امروز اصلا روز خوبی نبود نه از مریم خبری بود نه از نرگس نه از مینا فقط یکی از من پرسید آقا ببخشید امور دانشجویی کجاست ؟

من که می دونم منظورش چیه ولی تصمیم نگرفتم باهاش ازدواج کنم چون کیفش آبی رنگ بود حتما استقلالیه وقتی که جریان رو به دوستم گفتم به من گفت : ای بابا ! بدبخت منظوری نداشته ولی من می دونم رفیقم به ارتباطات بالای من با دخترا حسودیش می شه حالا به کوری چشم دوستم هم که

www.takbook.com

www.takbook.com

شده هر جور شده با این یکی هم ازدواج می کنم

چهار شنبه : امروز وقتی که داشتم وارد سلف می شدم یک مرتبه متوجه شدم که از دانشگاه آزاد ساوه به دانشگاه ما اردو اومدند یکی از دخترای اردو از من پرسید : ببخشید آقا دانشکده پرستاری کجاست ؟ من که می دونستم منظورش چیه اما تو کاردرستی خودم موندم که چه طور این دختر ساوجی هم منو شناخته و به من علاقه پیدا کرده حیف اسمش رو نفهمیدم راستیتش از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون تصمیم گرفتم هر طور شده پیداش کنم و باهاش ازدواج کنم طفلکی گناه داره از عشق من پیر می شه

پنج شنبه : یکی از دوستهای هم دانشکده ایم به نام احمد منو به تریا دعوت کرد من که می دونستم از این نوشابه خریدن منظورش چیه می خواد که من بی خیال مینا بشم راستیتش از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون عمرا قبول کنم

جمعه : امروز صبح در خواب شیرینی بودم که داشتم خواب عروسی بزرگ خودم رومی دیدم عجب شکوهی و عظمتی بود داشتم انگشتم رو توی کاسه عسل فرو میکردم و.... مادرم یک هو از خواب بیدارم کرد و گفت برم چند تا نون بگیرم وقتی تو صف نانوایی بودم دختر خانمی از من پرسید ببخشید آقا صف پنج تایی ها کدومه ؟ من که می دونم منظورش چی بود اما عمرا باهاش ازدواج کنم راستش از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون من از دختری که به نانوایی بیاد خیلی خوشم نمیاد

شنبه : امروز صبح زود از خواب بیدار شدم صبحانه را خوردم و اومدم که راه بیفتم مادرم گفت : نمی خواد دانشگاه بری امروز جواب نوار مغزت آماده ست برو از بیمارستان بگیر راستیتش از خدا پنهون نیست از شما چه پنهون مردم می گن من مشکل روانی دارم

برگرفته از بولتن جشنواره دانشجویی اصفهان اردیبهشت 81

تعجب

در حاشیه یکی از پارکهای بزرگ شهر
در خیابان امیر آباد
مجسمه ی مردی است شاید از برنز یا فلز دیگر
که روی یک صندلی سنگی نشسته است و به پارک نگاه می کند
او بسیار طبیعی ست
و کمی هم خسته

www.takbook.com

www.takbook.com

او را طوری ساخته اند
که خم به ابرو نمی آورد
او را طوری ساخته اند
که درد را حس نمی کند
او را طوری ساخته اند
که ظاهرا
چیزی نمی شنود
چیزی نمی بیند
چیزی نمی گوید
و هیچ آرزویی و غصه یی ندارد
او را دقیقا برای کنار پارک خوشبخت ساخته اند
در زمستان گذشته
من با این مجسمه دوست شدم
چرا که هر روز صبح زود برای ورزش به این پارک می رفتم
چرا که می توانستم گهگاه چند کلمه یی با او درد دل کنم
به رازداری او مطمئن بودم
و او را به چشم سنگ صبور قصه ها نگاه می کردم
من در زمستان گذشته
بعد از اینکه با مجسمه دوست شدم
هفت و شاید هم هشت روز با او درددل کردم
فقط هفت یا هشت روز
و در آخرین روزی که با او درددل کردم
ناگهان ترکید
با صدایی وحشتناک
و من خیلی تعجب کردم
البته نه برای اینکه مجسمه ترکید ....
***
حالا چند جای مجسمه را وصله پینه کرده اند
و به من هم گفته اند کنار آن مجسمه ننشینم
یعنی نوشته اند : دست نزنید , تازه تعمیر است
من هنوز هم متعجبم
و گمان می کنم
تا روزی که بمیرم
متعجب باقی بمانم
البته نه برای اینکه مجسمه ترکید

از کتاب در حد توانستن
شعر گونه هایی از نادر ابراهیمی

www.takbook.com

www.takbook.com

تاریکی و نور بود؛ بینا و کور بود زن و شوهری بودند که عقلشان پارسنگ برمی داشت این زن و شوهر دو تا دختر داشتند و دو تا پسر دخترها را شوهر دادند و برای پسر بزرگتر زن گرفتند ماند پسر کوچکتر که اسمش قباد بود و در خانواده از همه داناتر بود.

روزی از روزها مادر قباد به او گفت : فرزند دلبندم شکر خدا آن قدر زنده ماندم که شماها را روپای خودتان بند دیدم خواهرهایت را با جل و جهاز فرستادم خانه بخت برای برادرت زن خوشگلی گرفتم و سرشان را گذاشتم رو یک بالین دیگر آرزویی ندارم به غیر از اینکه برای تو هم زنی بگیرم و به زندگیت سر و سامانی بدهم

قباد گفت : من زن بگیر نیستم؛ می خواهم تک و تنها زندگی کنم
مادرش گفت : این حرف را نزن تو را به خدا؛ زمین به مرد بی زن نفرین می کند اگر می خواهی شیرم را حلالت کنم باید زن بگیری

و آن قدر این حرف ها به گوش پسر خواند که او را راضی کرد و دختر خوش بر و بالایی براش دست و پا کرد و با هم دست به دستشان داد

زن قباد با اینکه کمی چل و خل بود, اما اهل هو و جنجال نبود و با بقیه اهل خانه در صلح و صفا زندگی می کرد یک روز سرگرم آب و جاروی حیاط بود که یک دفعه تلنگش در رفت و در همین موقع بزی که توی حیاط بود بع بع کرد زنک خیال کرد بز فهمیده که تلنگ او در رفته رفت جلو و به بزی گفت : ای بز بیا سیاه بختم نکن قول بده این قضیه پیش خودمان بماند و مادرشوهرم از آن بویی نبرد, در عوض, من هم گوشواره هایم را به گوشت می کنم و النگوهایم را به دستت بز باز بع بع کرد و ریش جنباند

زن گفت : قربان هر چه بز چیز فهم است

و زود رفت گوشواره هاش را کرد به گوش بز و النگوهاش را انداخت به دستش در این میان مادرشوهرش سر رسید و دید به گوش بز گوشواره است و به دستش النگو گفت : که به گوش و دست این بز گوشواره و النگو کرده

زن دوید جلو گفت : مادرشوهرجان تو را به جان پسرت بین خودمان بماند داشتم حیاط را رفت و روب می کردم که یک دفعه تلنگم در رفت بز شنید و بع بع کرد رفتم پیشش و خواهش کردم این راز بین من و او بماند و جایی درز نکند او هم قبول کرد و من گوشواره ها و النگوهایم را دادم به او که این قضیه را جایی بازگو یکند تو را به خدا شما هم به او بگو که آبرویم را پیش کس و نکس نبرد و رازم را فاش نکند و به پدرشوهرم نگوید

مادرشوهر رفت پهلوی بز و گفت : ای بز به هیچکی نگو که تلنگ عروس من در رفت؛ در عوض

www.takbook.com

www.takbook.com

من پیرهن گلدارم را تنت می کنم و چادر ابریشمی ام را می بندم به کمرت

بز بع بع کرد و مادرشوهر رفت پیرهن گلدار و چادر ابریشمیش را آورد پوشاند به بز در این بین پدرشوهر زن سر رسید و پرسید این چه مسخره بازی ای است که درآورده اید؟ چرا رخت کرده اید تن بزی و زلم زیمبو بسته اید به او؟

بز بع بع کرد مادرشوهرش گفت : ای داد بی داد به این هم گفت :

بعد رفت جلو و به شوهرش گفت : کاریت نباشه عروسمان سرفید و بز فهمید او هم گوشواره ها و النگوهاش را داد به بز که قضیه بین خودشان بماند؛ اما بز نتوانست این سر را نگه دارد و ماجرا را به من گفت : من هم رفتم پیرهن و چادرم را آوردم دادم به او و با این چیزها سرگرمش کردیم که به کس دیگری نگوید حالا هم که خودت دیدی خنگ بازی درآورد و به تو هم گفت :

پدرشوهر رفت جلو و به بز گفت : آفرین بزی اگر به کسی چیزی نگویی من کفش های ساغریم را که تازه خریده ام می کنم پای تو

و رفت کفش هاش را آورد و به پای بز کرد در این موقع برادرشوهر زن از راه رسید تا چشمش به بز افتاد از تعجب انگشت به دهان ماند پرسید این کارها چه معنی می دهد؟

ماجرا را براش شرح دادند و او هم کلاهش را از سر برداشت و گذاشت سر بز حالا بیا و تماشا کن بز گوشواره به گوش, پیرهن به تن, چادر به کمر, النگو به دست, کفش به پا و کلاه به سر ایستاده بود و اهل خانه دور و برش را گرفته بودند و با دلواپسی به او می گفت :

ای بز خوب و مهربان مبادا به قباد بگویی که تلنگ زنش در رفته که بی برو برگرد سه طلاقه اش می کند و از خانه می اندازدش بیرون

هنوز حرفشان تمام نشده بود و هر کدام با خواهش و تمنا به بز سفارش می کردند که این راز را پیش قباد فاش نکند که قباد سر رسید و همین که بز را به آن وضع دید, پرسید چرا بز را به این ریخت درآورده اید؟

مادرش گفت : چیزی نیست اتفاقی است که افتاده و دیگر هیچ کاریش نمی شود کرد فقط بین خودمان بماند زنت داشت تو حیاط آب و جارو می کرد که یک دفعه از جایی صدایی درآمد بز فهمید صدا از کجا بوده و زنت رفت گوشواره ها و النگوهاش را آورد داد به بز که قضیه فیصله پیدا کند و خبر جایی درز نکند در این موقع من رسیدم و همین که فهمیدم حیثیت عروسم در خطر است, معطل نکردم و تند رفتم پیرهن و چادرم را آوردم کردم تنش که راضی بشود و راز عروسم را فاش نکند پدر و برادرت هم یکی بعد از دیگر آمدند و وقتی دیدند اوضاع از چه قرار است, آن ها هم کفش و

www.takbook.com

www.takbook.com

کلاهشان را پیشکش بز کردند همه این کارها را کردیم که بز چفت و بست دهنش را محکم کند و حقیقت را به تو نگوید؛ اما شک نداشته باش که این جور وصله های ناجور به زن تو نمی چسبد و صدا از زنت درنیامده و بز عوضی شنیده

وقتی قباد این حرف ها را شنید, از غصه دود از کله اش بلند شد گفت : دیگر نمی توانم بین شما دیوانه ها زندگی کنم اینجا مبارک خودتان باشد و خوش و خرم با هم زندگی کنید

آن وقت از خانه زد بیرون و رفت سراغ پدرزن و مادرزنش و ماجرای زن و کس و کارش را برای آن ها تعرف کرد و آخر سر گفت : حالا شما بگویید من با این دیوانه ها چه کار کنم؟

مادرزنش گفت : دل ما هم از دست دخترمان و فک و فامیل تو خون است و نمی دانیم با این دیوانه ها چه کار کنیم؛ اما چرا بز را نکشتی که این همه آبروریزی بار نیاورد؟

پدرزنش گفت : غلط نکنم عقل داماد ما هم مثل عقل کس و کارش پارسنگ می برد یک بز پیش کس و نکس آبرویش را دارد می برد؛ آن وقت زن و زندگیش را ول کرده آمده اینجا و از ما می پرسد چه کار کند

قباد گفت : من دیگر نمی توانم در میان شما دیوانه ها زندگی کنم از این شهر می روم به یک شهر دیگر اگر مردم آنجا هم مثل شما چل و خل بودند برمی گردم؛ والا هیچ وقت پایم را تو این شهر نمی گذارم و همان جا می مانم

این را گفت : و گیوه هایش را ورکشید و بی معطلی راه افتاد رفت و رفت تا رسید به شهری در آن ور کوه کمی در بازار و کوچه هاش پرسه زد و آخر سر گرسنه و خسته رو سکوی خانه ای نشست در این موقع یکی از تو خانه آمد بیرون و دید مرد غریبه ای نشسته رو سکو بعد از سلام و احوالپرسی دلش به حال قباد سوخت و برگشت خانه و یک کاسه آش شب مانده آورد براش قباد دید کاسه از بیرون خیلی بزرگ است؛ اما از تو قد یک فنجان جا دارد با سه هرت آش را سر کشید و رفت تو نخ کاسه خوب زیر و روش را وارسی کرد فهمید از روزی که در این کاسه غذا خورده اند آن را نشسته اند و هر بار ته مانده غذا نشسته رو ته مانده قبلی و کم کم کاسه از تو شده قد یک فنجان

قباد کاسه را برد لب جو اول خوب ریگ مال و گل مالش کرد, بعد آن را پک و پاکیزه شست و برگشت کاسه را داد دست صاحبش صاحب کاسه مات و مبهوت به کاسه نگاهی انداخت و سراسیمه دوید تو حیاط و فریاد زد کاسه گشادکن آمده خانه آباد کن آمده

اهل خانه و در و همسایه ها مثل مور و ملخ ریختند بیرون و آمدند دور قباد حلقه زدند همین که از ماجرا مطلع شدند سراسیمه رفتند کاسه هاشان را آوردند پیش قباد گفت : هر قدر مزد بخواهی می

www.takbook.com

www.takbook.com

دهیم؛ کاسه های ما را گشاد کن

بگذریم قباد چند روزی در آن شهر ماند مردم از این خانه و آن خانه کاسه هاشان را می آوردند پیشش و او هم کاسه ها را می برد لب جوی آب براشان گشاد می کرد و مزد می گرفت آخر سر از این وضع خسته شد با خود گفت : این ها از کس و کار من دیوانه ترند

و راه افتاد طرف یک شهر دیگر

چله زمستان به شهری رسید که همه اهالی آن از زور سرما مثل بید می لرزیدند و آه و ناله می کردند و هر کس برای مقابله با سرما دست به کار عجیب و غریبی زده بود عده ای وسط لحافشان را سوراخ کرده بودند؛ آن ها را انداخته بودند گل گردنشان و با طناب دور کمرشان را محکم بسته بودند عده دیگری دیگ آب بار گذاشته بودند و زیرش آتش می کردند که آب بجوش بیاید و بخار آب گرمشان کند تعدادی هم گل داغ می کردند و به بدنشان می مالیدند

خلاصه غوغایی برپا بود و هر کس یک جور با سرما دست و پنجه نرم می کرد قباد به خانه ای رفت با چوب کرسی ساخت و از پنبه و کرباس لحاف بزرگی دوخت و از هیزم زغال درست کرد و کرسی گرم و نرمی راه انداخت اهل خانه, کوچک و بزرگ و زن و مرد, تا گردن چپیدند زیر کرسی و تازه فهمیدند گرم شدن یعنی چه

طولی نکشید که خبر دهن به دهن و خانه به خانه گشت و به گوش اهالی شهر رسید مردم دسته دسته آمدند پیش قباد پولی خوبی دادند به او که برای آن ها هم کرسی بسازد قباد پول هاش را تبدیل کرد به سکه طلا و با خود گفت : این ها هم از همشهری های من دیوانه ترند

باز راهش را گرفت و رفت تا تنگ غروب رسید به شهری و دید مردم جلو خانه ای جمع شده اند و جار و جنجال عجیب و غریبی راه افتاده است جلوتر که رفت فهمید عروس آورده اند که ببرند خانه داماد و چون قد عروس بلند است و در کوتاه, عروس مانده پشت در و ولوله ای برپا شده خانواده عروس می گوید باید سردر خانه را خراب کنند تا عروس برود تو و خانواده داماد می گوید چرا آن ها باید سردرشان را خراب کنند؛ بهتر است گردن عروس را بزنند تا قدش کمی کوتاه بشود و راحت برود تو حیاط

قباد گفت : صد اشرفی به من بدهید تا عروس را صحیح و سالم و بی دردسر ببرم تو خانه, طوری که نه سردر خانه خراب شود و نه گردن عروس زده شود

عده ای گفت : این کار شدنی نیست عده ای دیگر گفت : اگر شدنی باشد ما حرفی نداریم

www.takbook.com

www.takbook.com

و باز شروع کردند به بگو مگو و جار و جنجال و آخر سر قبول کردند حل این مشکل را بگذارند به عهده قباد؛ به شرطی که اگر نتوانست عروس را ببرد تو از صد اشرفی صرف نظر کند و هیچ ادعایی نداشته باشد

قباد رفت پشت عروس ایستاد و بی هوا یک پس گردنی محکم زد به او عروس گفت : آخ

و سرش را خم کرد و از در پرید تو

مردم بنا کردند به شادی و پایکوبی قباد هم صد اشرفی گرفت و راهی شهر دیگری شد دم دمای روز سوم رسید به شهری و در همان کوچه اول دید در خانه ای باز است و مردم شانه به شانه ایستاده اند و یک زن و دختر دارند زارزار گریه می کنند

قباد رفت جلو و پرسید چه خبر است؟

گفت : دختر فرماندار رفته پنیر از کوزه در بیاورد, دستش تو کوزه گیر کرده مشکل را با دانای شهر در میان گذاشته اند, او هم گفته دو راه بیشتر وجود ندارد یا باید کوزه را بشکنید, یا باید دست دختر را ببرید فرماندار هم گفته چون دختر دو تا دست دارد بهتر است یکی از آن ها را ببرند

قباد پرسید آن زن و دختر چرا شیون و زاری می کنند؟

جواب دادند فرماندار فرستاده دنبال قصاب که بیاید دست دختر را قطع کند؛ مادر و خواهر دختر هم گریه می کنند

قباد گفت : من دست دختر را طوری از کوزه در می آورم که نه کوزه بشکند و نه دستش صدمه ببیند

گفت : اگر می توانی چنین کاری بکنی بیا جلو و هنرت را نشان بده قباد رفت جلو, کوزه و دست دختر را خوب وارسی کرد؛ دید دختر یک تکه پنیر گنده گرفته تو مشتش و تقلا می کند آن را از کوزه در بیاورد

قباد یک وشگون قایم از پشت دست دختر گرفت دختر که انتظار چنین کاری را نداشت هول شد پنیر

www.takbook.com

www.takbook.com

را ول کرد و دستش را از کوزه درآورد

مردم از شادی به هلهله افتادند قباد را سردست بلند کردند و از او خواستند به جای دانای شهرشان بنشیند و مشکلاتشان را حل و فصل کند اما قباد زیر بار نرفت فکر کرد ماندن عاقل در شهر دیوانه ها صلاح نیست و از آنجا راه افتاد رفت به یک شهر دیگر

هنوز از دروازه شهر تو نرفته بود که دید عده زیادی دور کپه خکی جمع شده اند و خیلی نگران و دلواپس اند رفت جلو پرسید چی شده؟

گفت : مگر نمی بینی زمین دمل درآورده؛ می ترسیم حالا حالاها دملش سر وا نکند و آزارش بدهد
قباد گفت : حکیم بیارید تا درمانش کند

گفت : حکیم نداریم

قباد گفت : صد اشرفی به من بدهید تا درمانش کنم

گفت : حرفی نداریم اما به شرطی که نصفش را بعد از درمان بگیری

قباد گفت : قبول است

و پنجاه اشرفی گرفت و بیل برداشت کپه خک را تو صحرا پر و پخش کرد همه خوشحال شدند و بقیه مزدش را دادند و به او اصرار کردند که پیش آن ها بماند؛ اما قباد راضی نشد با خود گفت : به هر شهری که می روم مردمش از همشهری ها و کس و کار خودم دیوانه ترند بهتر است بروم به یک شهر دیگر؛ اگر مردمش عاقل بودند همان جا بمانم و گرنه دست از جست و جو بردارم و برگردم به شهر خودم

و پیش از آن که وارد شهر بشود, راهش را کج کرد به طرف یک شهر دیگر بعد از هفت شبانه روز رسید به شهری و دید بزرگان شهر از فرماندار گرفته تا ملا و کلانتر, جمع شده اند در برابر قسمتی از باروی ترک برداشته شهر و آه و ناله می کنند که اگر خدای نکرده یک دفعه شکم بارو بترکد و همه مردم بریزند بیرون, آن ها چه خاکی به سرشان بکنند
قباد رفت جلو پرسید اینجا چه خبر است؟

گفت : چشم حسود کور گوش شیطان کر شکم باروی شهر شکاف برداشته می ترسیم خدای نکرده

www.takbook.com

www.takbook.com

جرواجر بخورد و مردم به کلی سر به نیست شوند

قبادگفت : من می توانم شکم بارو را بخیه بزنم

گفت : اگر این کار را بکنی هر چه بخواهی به تو می دهیم

قباد گل درست کرد و ترک بارو را گرفت

اهالی شهر خوشحال شدند و با خواهش و تمنا از قباد خواستند نزدشان بماند تا اگر باز هم شکم باروی شهر شکاف برداشت آن را بخیه بزند؛ اما قباد قبول نکرد گفت : دلم برای کس و کار و شهر و دیارم تنگ شده هر چه زودتر باید برگردم

گفت : مزدت را چه بدهیم؟

گفت : یک اسب تندرو رفتند یک اسب راهوار با زین و برگ طلا آوردند براش

قباد با خود گفت : در این دیوانه خانه دنیا باز هم شهر خودم از شهرهای دیگر بهتر است و اسب را رو به شهر و دیارش به تاخت درآورد

ز

یکی بود؛ یکی نبود سال ها پیش از این زن و شوهری بودند که خلق و خویشان با هم جور نبود زن کاربر و زیر و زرنگ بود و مرد تتنبل و دست و پا چلفتی و همیشه خدا با هم بگو مگو داشتند یک روز زن از دست شوهرش عاصی شد و گفت :

ای مرد خجالت نمی کشی از دم دمای صبح تا سر شب تو خانه پلاسی و هی دور و بر خودت می لولی و از خانه پا نمی گذاری بیرون؟

مرد گفت : برای چه از خانه برم بیرون؟ بابام چند تا گاو و گوسفند برام ارث گذاشته و چوپان ها آن ها را می برند می چرانند و از فروش شیر و پشمشان به ما پولی می دهند به کار و بار توی خانه هم

www.takbook.com

www.takbook.com

تو سر و سامان می دهی

زن گفت : پخت و پز غذا, شست و شو و رفت و روب خانه با من اما آب دادن گوساله با خودت این یکی به من هیچ ربطی ندارد

مرد گفت : نکند خیال می کنی تو را آورده ام توی این خانه که فقط بخوری و بخوابی و روز به روز چاق و چله تر بشوی؟

زن گفت : من را آوردی که خانه و زندگیت را رو به راه کنم و خودت را تر و خشک کنم, نیاوردی که گوساله را آب بدهم؛ دندت نرم خودت گوساله ات را آب بده

مرد گفت : این جور نیست هر چه گفتم باید گوش کنی؛ حتی اگر بگویم پاشو برو بالای بام و خودت را پرت کن پایین نباید به حرفم شک کنی

خلاصه, بعد از جر و بحث زیاد قرار بر این شد که آن روز گوساله را زن آب بدهد؛ اما از فردا صبح هر کس زودتر حرف زد, از آن به بعد او گوساله را آب بدهد

فردا صبح زود زن از خواب بیدار شد و بعد از آب و جاروی خانه, صبحانه را آماده کرد مرد هم بیدار شد و بی آنکه کلمه ای به زبان بیاورد شروع کرد به خوردن صبحانه زن دید اگر کنار شوهرش بماند ممکن است قول و قراری را که گذاشته اند یادش برود و برای اینکه خیالش از این بابت راحت بشود چادرش را سر کرد و رفت خانه همسایه

مرد برای اینکه حوصله اش کمتر سر برود رفت نشست رو سکوی دم در طولی نکشید که گدایی پیدا شد و پس از دعای بسیار به جان مرد از او چیزی طلب کرد؛ اما هر چه خواهش و تمنا کرد, جوابی نشنید گدا با صدای بلندتر دعا خواند و از مرد خواست که پولی, نان و پیازی, چیزی به او بدهد مرد با آنکه به گدا نگاه می کرد لام تا کام چیزی نگفت :

گدا حیران ماند که این دیگر چه جور آدمی است که بربر نگاهش می کند, اما لب نمی جنباند و جوابش نمی دهد و با خودش گفت : لابد کر است

گدا رفت جلوتر و صدایش را تا جایی که می توانست بلند کرد و باز تقاضایش را تکرار کرد مرد در دلش گفت : فکر می کند نمی دانم زنم او را تیر کرده بیاید اینجا و من را وا دارد به حرف زدن تا مجبور شوم از این به بعد گوساله را آب بدهم نه اگر زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید و این مرد صبح تا شب بیخ گوشم هوار بکشد, زبانم را در دهان نمی چرخانم

www.takbook.com

www.takbook.com

بگذریم وقتی گدا دید حرف زدن با مرد فایده ندارد, با خود گفت : بیچاره انگار تو این دنیا نیست و رفت تو خانه؛ توبره اش را گذاشت زمین و هر چه نان و پنیر در سفره بود خالی کرد توی توبره اش و راهش را گرفت و رفت

مرد همه این ها را می دید؛ اما چیزی نمی گفت : و اعتراضی نمی کرد که نکند شرط را به زنش ببازد و مجبور شود گوساله را هر روز آب بدهد

پس از رفتن گدا, سلمانی دوره گرد از راه رسید و همین که دید مرد نشسته رو سکوی دم در سلام کرد و پرسید می خواهی سر و ریشت را اصلاح کنم؟

مرد به خیال اینکه سلمانی را هم زنش فرستاده, جوابش نداد و بربر نگاهش کرد سلمانی با خودش گفت : سکوت نشانه رضاست

و اینه را برد جلو صورت مرد و پرسید می خواهی ریشت را از ته بتراشم و زلفت را دم اردکی کنم؟

مرد همان طور ساکت ماند و سلمانی هم نه گذاشت و نه برداشت, تیغش را برداشت حسابی تیز کرد و ریش مرد را از ته تراشید و صورتش را مثل کف دست صاف و صوف کرد و زلفش را دم اردکی زد بعد اینه گرفت جلو مرد و گفت : ببین خوب شده؟

مرد چیزی نگفت :

سلمانی در دلش گفت : این چه جور آدمی است که حتی زورش می اید بگوید دستت درد نکند بعد دستش را دراز کرد و گفت : مزد ما را مرحمت کن از خدمت مرخص بشویم

مرد این بار هم چیزی نگفت : سلمانی دو سه بار حرفش را تکرار کرد؛ اما فایده ای نداشت سلمانی گفت : خودت را به کری نزن همین طور مفت و مجانی که نمی شود ترگل و ورگلت کنم زود باش مزد ما را بده بریم باقی رزق و روزیمان را به دست بیاریم

مرد باز هم جواب نداد سلمانی که حوصله اش سر رفته بود دست کرد تو جیب مرد, پول هایش را درآورد و رفت دنبال کارش

تازه سلمانی رفته بود که زن بندانداز از راه رسید و تا چشمش به مرد ریش تراشیده افتاد او را بند انداخت زیر ابروهایش را ورداشت و به صورتش سرخاب سفیداب مالید و رفت

www.takbook.com

www.takbook.com

کمی بعد دزدی سر رسید و دور و بر خانه سر و گوشی آب داد دید زنی با لباس مردانه و گیس بریده و صورت بزک کرده نشسته رو سکو دزد رفت جلو گفت : خاتون جان چرا در را باز گذاشته ای و بدون چادر و چاقچور نشسته ای اینجا؟

مرد جواب نداد دزد جلوتر که رفت فهمید این آدم زن نیست و مرد است و دو دستی زد تو سرش و گفت : خاک عالم بر سرت این چه ریخت و قیافه ای است برای خودت درست کرده ای؟

مرد در دلش گفت : می دانم تو را زنم فرستاده که زبانم را باز کنی و زحمت آب دادن گوساله بیفتد گردنم؛ اما کور خوانده ای من از آن بیدها نیستم که به این بادها بلرزم

دزد وقتی دید حرف زدن با مرد بی فایده است و هر چه از او می پرسد جوابی نمی شنود, رفت تو خانه و هر چه چیز سبک وزن و سنگین قیمت دم دستش آمد ریخت تو کوله پشتی اش و زد به چاک حالا بشنوید از گوساله

گوساله زبان بسته کنج طویله از تشنگی بی تاب شد و با شاخش زد در را انداخت و آمد وسط حیاط و بنا کرد صدا کردن مرد با خودش گفت : این زن بدجنس به گوساله هم یاد داده صدا در بیاورد و من را وادار کند به حرف زدن

در این میان زن سر رسید دید زنی حسابی بزک دوزک کرده نشسته دم در خیال کرد شوهرش رفته هوو سرش آورده تند رفت جلو گفت : آهای با اجازه کی پا گذاشته ای اینجا؟

مرد از خوشحالی فریاد کشید باختی باختی زودباش به گوساله آب بده زن نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورد دو دستی زد تو سر خودش و گفت : خاک عالم بر سرم چرا این ریختی شده ای؟ کی مویت را زده؟ کی ریشت را تراشیده؟ کی این قدر چاسان فاسانت کرده

و این همه سرخاب سفیداب مالیده به صورتت؟

آن وقت به گوساله آب داد و رفت تو خانه دید همه چیز درهم برهم است فهمید دزد آمده دار و ندارشان را برده

زن برگشت پیش مرد گفت : مگر مرده بودی یا خوابت رفته بود که جلو دزد را نگرفتی؟ مرد گفت : نه مرده بودم و نه خوابم رفته بود؛ فقط حواسم جمع بود و می دانستم که همه این دوز و کلک ها زیر سر تو است و تو این ها را تیر کرده ای بیایند من را به حرف بیاورند و آب دادن به گوساله بیفتد گردن من

www.takbook.com

www.takbook.com

زن گفت : خاک بر سرت کنند لجباز که هست و نیست و آبرویت را روی لجبازی گذاشتی و باز خوشحالی که مجبور نیستی به گوساله خودت آب بدهی حالا بگو ببینم دزد کی رفت و از کدام طرف رفت؟

مرد گفت : چندان وقتی نیست که رفته اما نفهمیدم از کدام طرف رفت
زن از خانه زد بیرون و گوساله به دنبالش را افتاد سر کوچه از بچه هایی که مشغول بازی بودند پرسید شماها ندیدید مردی که از خانه ما آمد بیرون از کدام طرف رفت؟

بچه ها سمتی را نشان دادند و گفتند از این طرف

زن افسار گوساله را گرفت و به طرفی که بچه ها نشان داده بودند راه افتاد و کم کمک از شهر رفت بیرون

یک میدان بیشتر از شهر دور نشده بود که دید مردی کوله پشتی سنگین دوش گرفته و دارد می رود زن از سر و وضع مرد فهمید که دزد خانه همین است قدم هاش را تند کرد و بی آنکه نگاهی به دزد بیندازد از او جلو افتاد

دزد صدا زد باجی جان داری کجا می روی؟

زن جواب داد غریبم دارم می روم شهر خودم

دزد پرسید چرا این قدر تند می روی؟

زن گفت : می خواهم تا هوا تاریک نشده خودم را برسانم به کاروانسرایی که شب تک و تنها توی بیابان نمانم اگر کس و کاری داشتم یواش یواش می رفتم و بیخودی خودم و این گوساله زبان بسته را خسته نمی کردم

دزد گفت : دلت می خواهد با هم برویم؟

زن گفت : بدم نمی اید

و با هم به راه افتادند

www.takbook.com

www.takbook.com

در بین راه زن آن قدر شیرین زبانی کرد و قر و غمزه آمد که دزد گفت : خاتون باجی مگر تو شوهر نداری؟

زن گفت : اگر شوهر داشتم تک و تنها با این گوساله راهی بیابان نمی شدم

کم کم گفت وگوی زن و دزد گل انداخت و دزد از زن خواستگاری کرد و قرار و مدار گذاشتند همین که برسند به شهر بروند پیش قاضی, مهر و کابین ببندند

از آن به بعد با هم همدل و همزبان شدند و دل دادند و قلوه گرفتند تا دم دمای غروب آفتاب رسیدند به دهی

دزد گفت : بهتر است به اسم زن و شوهر برویم خانه کدخدا و شب را آنجا بمانیم
زن گفت : بسیار خوب اما به شرطی که به من دست نزنی مگر بعد از رفتن به خانه قاضی

دزد قبول کرد و با هم رفتند به خانه کدخدا کدخدا هم از آن ها پذیرایی کرد وقت خواب که رسید زن رختخوابش را یک طرف اتاق پهن کرد و رختخواب دزد را طرف دیگر اتاق انداخت

و جدا از هم خوابیدند

نیمه های شب, وقتی خر و پف دزد رفت به هوا, زن بی سر و صدا بلند شد رفت از انبار خانه کدخدا کمی آرد برداشت؛ با آن خمیر شل و ولی درست کرد و آورد ریخت توکفش های دزد و کدخدا بعد, کوله پشتی را انداخت به پشت گوساله؛ از در بیرون زد و راه خانه خودش را پیش گرفت زن کدخدا از صدای به هم خوردن در بیدار شد کدخدا را بیدار کرد و گفت : انگار صدای در آمد؛ پاشو ببین مهمان های ما دزد از آب در نیامده باشند

کدخدا بلند شد خواست کفش بپوشد برود تو حیاط و سر و گوشی آب بدهد ببیند چه خبر است که پاش چسبید به خمیر ناچار کفشش را درآورد و پا برهنه دوید تو حیاط؛ دید در چار تاق باز است تند برگشت سرکشید تو اتاق مهمان ها دید از زن خبری نیست و فقط مرد دراز به دراز گرفته خوابیده کدخدا مرد را صدا زد مرد از خواب پرید و گفت : چی شده ؟

کدخدا گفت : می خواستی چی بشود زنت خمیر ریخته تو کفش های من و در را باز کرده و رفته حالا دیگر چیزی هم برده یا نه نمی دانم

www.takbook.com

www.takbook.com

دزد گفت : نه بابا زن من دزد که نیست؛ فقط بعضی وقت ها به سرش می زند و دردسر درست می کند

در این میان چشم چرخاند دور و برش؛ دید ای داد بی داد از کوله پشتی اثری نیست و به کدخدا گفت : بهتر است زودتر برم ببینم کجا رفته؛ مبادا این وقت شب به دزدی یا دغلی بربخورد و گوساله را از او بگیرند و خودش را به کنیزی ببرند

و خواست کفش هاش را بپوشد که پاش تو خمیر گیر کرد نخواست کدخدا از این قضیه سر در بیاورد؛ با هر دردسری بود کفش هاش را پوشید؛ یواش یواش خودش را رساند دم در و از کدخدا خداحافظی کرد

همین که پاش رسید به کوچه و خودش را تنها دید, نشست کفش هاش را پک کرد اما, دیگر دیر شده بود و زن نصف راه را پشت سر گذاشته بود دزد دید اگر بخواهد به زن برسد چاره ای ندارد جز اینکه همه راه را بدود این بود که شروع کرد به دویدن و از تپه ماهورهای زیادی گذشت رفت تو رفت تا به جایی رسید که از دور زن و گوساله را دید

زن هم که مرتب پشت سرش را نگاه می کرد, دزد را دید و ترس برش داشت که چه کند چه نکند و از ناچاری به گوساله گفت : ای گوساله همه این بلاها به خاطر تو سرم می اید اگر دزد به ما برسد, من را سر به نیست می کند و تو را می برد می دهد دست قصاب گوش تا گوش سرت را می برد و دیگر نه من را می بینی و نه رنگ قشنگ سبزه را دلم می خواهد از خودت غیرت به خرج دهی و با این کله گت و گنده ات طوری به شکمش بزنی که جا به جا جان از بدنش در بیاید و افسار از گردن گوساله برداشت و سرش را به طرفی که دزد داشت نزدیک می شد چرخاند گفت :

چیزی نمانده به ما برسد ببینم چه کار می کنی

همین که دزد نزدیک شد, گوساله خیره خیره نگاهش کرد بعد چند قدم رفت عقب عقب و یک دفعه خیز برداشت و با سر چنان ضربه محکمی به آبگاه دزد زد که دزد نقش زمین شد و دیگر از جاش جم نخورد

زن از شادی پک و پوز گوساله را غرق بوسه کرد و باز رو به خانه اش به راه افتاد هنوز هوا روشن بود و ستاره ها در آسمان پیدا نشده بودند که زن با گوساله رسید به خانه در حیاط همان طور چارتاق بود و مرد بزک دوزک کرده نشسته بود رو سکو گوساله تا چشمش به او افتاد خونش به جوش آمد؛ رفت عقب و آمد جلو؛ خواست ضربه ای هم به مرد بزند و او را به همان روزی بیندازد که دزد را انداخته بود اما, زن تند پرید جلوش را گرفت گفت : ای گوساله هر چه باشد من و این مرد مثل آستر و رویه هستیم اگر لجباز است, عوضش دلپک و بی غل و غش است گوساله سرش را انداخت پایین و راهش را گرفت رفت تو طویله

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد هم از حرف زنش خجالت کشید و از فردای آن شب به بعد خودش به گوساله آب و علف داد

خجه چاهی

یکی بود؛ یکی نبود غیر از خدا هیشکی نبود زنی بود به اسم خدیجه که مردم اسمش را جمع و جورتر کرده بودند و به او می گفتند خجه

خجه خیلی خودپسند و وراج بود و مرتب از شوهرش انتظاراتی داشت که اصلاً با وضع زندگی و کسب و کار او جور درنمی آمد

همه شب که شوهرش خرد و خسته می آمد خانه, خجه به جای دلجویی و حرف های نرم, شروع می کرد به ور زدن و بنای داد و قال را می گذاشت و می گفت : کاشکی گم و گور شده بودی و به جای خودت خبرت آمده بود خانه حیف نیست به تو بگویند شوهر آخر این چه مخارجی است که تو می دهی؟ به مردم نگاه کن ببین چه جوری خرجی به زن هاشان می دهند و چه چیزهایی برای زن هاشان می خرند یل قلمکار هندی, کفش ساغری, پیرهن تور, پکش قصواری, چادر گلدار, چاقچور دبیت؛

ولی من چی؟ هیچی باید سر تا پا و دوازده ماه لباس کرباسی تنم کنم و عاقبت از غصة آرزو به دلی بترکم

مرد بیچاره در جواب زنش می گفت : اگر تو به زن های همسایه نگاه می کنی, شوهران آن ها هر کدام روزی پنج ریال درآمد دارند و من روزی چهار عباسی بیشتر درآمد ندارم ببین تفاوت از کجا تا کجاست؟ شکر خدا که چشم و گوش داری و می شنوی و می بینی که آن ها کاسبکارند و من هیارکار هر کسی باید مطابق درآمدش بخورد و بپوشد مگر نشنیده ای که گفته اند چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

زن می گفت : چرا این را نمی گویی که گفته اند من می خوام نان و گوشت, تو برو کونت را بفروش من این حرف ها سرم نمی شود که تو درآمد داری یا نداری؛ هر چه را که من می خوام باید بدون کم و زیاد جور کنی والا همیشه همین آش و همین کاسه است و هر روز هزار تا لیچار بارت می کنم مرد بیچاره وقتی دید زنش به هیچ صراطی مستقیم نیست, با خودش گفت : باید این زن و زندگی را ترک کنم و برم جایی که از دست این زبان دراز راحت شوم

و یک شب بی سر و صدا از خانه زد بیرون و به جایی رفت که زن هر چه دنبالش گشت پیداش نکرد خجه از آن به بعد تند خوتر شد و آن قدر به همسایه ها زبان تلخی کرد و جنگ و جدال راه انداخت که

www.takbook.com

www.takbook.com

اهل محل دسته جمعی رفتند پیش کدخدا و از دست او شاکی شدند

کدخدا فرستاد خجه را آوردند

تا چشم خجه افتاد به آن جمع دروازة دهنش را وکرد و بی اعتنا به کدخدا همه را بست به ناسزا و لنترانی

کدخدا گفت : طای زن بدزبان جلو دهنت را بگیر و این همه جفنگ نگو والا جوری مجازاتت می کنم که تا زنده ای یادت نرود

خجه گفت : من اینم که هستم و از توپ و تلة تو هم نمی ترسم

کدخدا به فراش ها گفت : خجه را با سگ کردند به جوال و با چوب و چماق افتادند به جانش و تا می خورد کتکش زدند

از آن به بعد, خلق و خوی خجه تغییری که نکرد هیچ, زبان تلخ تر هم شد؛ طوری که همة اهالی ده به ستوه آمدند و باز رفتند پیش کدخدا شکایت کردند

کدخدا همة ریش سفیدها را جمع کرد و بعد از مشورت با آن ها و عقل سر هم کردن, گفت : خجه را گرفتند و بردند انداختند به چاهی در یک فرسخی ده

دو سه روز بعد, چوپانی رفت سر چاه دلو انداخت برای گوسفندها آب بکشد؛ اما همین که دلو را بالا کشید, دید به جای آب مار کت و کلفتی توی دلو است چوپان یکه خورد و خواست مار و دلو را بندازد به چاه, که مار به زبان آمد و گفت : تو را به خدا قسم من را از دست خجه چاهی نجات بده,

در عوض خدمت بزرگی به تو می کنم

چوپان مار را از چاه درآورد از او پرسید چرا این قدر وحشت زده ای؟

مار جواب داد سال های سال بود که من در این چاه بودم و هیچ جانوری جرئت نداشت به آن قدم بگذارد, ولی دو سه روز پیش سر و کلة زنی پیدا شد به اسم خجه چاهی و از بس ور زد و به زمین و زمان بد و بی راه گفت : که از دست این زن ورورو امانم برید و جان به لبم رسید هر چه می خواستم راه فراری پیدا کنم و خودم را از این چاه بکشم بیرون, راهی پیدا نمی کردم تا اینکه تو

www.takbook.com

www.takbook.com

آمدی و من را نجات دادی حالا می خواهم عوض خدمتی که به من کردی, خدمتی به تو بکنم

چوپان گفت : از دست تو چه کاری ساخته است؟

مار گفت : همین امروز می روم می پیچم دور گردن دختر پادشاه و هر چه طبیب می آورند باز نمی شوم وقتی تو از این اتفاق باخبر شدی خودت را برسان به دربار و بگو من این خطر را برطرف می کنم؛ به این شرط که پادشاه نصف دارایی و دخترش را بدهد به من وقتی که پادشاه شرط را قبول کرد, با او قول و قرار بگذار؛ بعد تنها برو به اتاق دختر و دست بزن به من و بگو ای مار کاری به کار دختر پادشاه نداشته باش آن وقت من به محض شنیدن صدای تو از دور گردن دختر باز می شوم و راهم را می گیرم و می روم

مار پس از این گفت : و گو راه افتاد, رفت و رفت تا به دربار پادشاه رسید و خودش را رساند به دختر و محکم پیچید به گردن او

ندیمهٔ دختر سراسیمه رفت پیش پادشاه و او را از این اتفاق عجیب و غریب باخبر کرد پادشاه دستور داد طبیب ها جمع شوند و برای نجات دختر از چنگ مار راهی پیدا کنند طبیب ها هر چه فکر کردند چطور مار را از گردن دختر جدا کنند که مار فرصت نکند او را نیش بزند,

عقلشان به جایی نرسید پادشاه که دخترش را در خطر دید, عصبانی شد و دستور داد دو تا از طبیب ها را گردن زدند و بدنشان را بالای دروازهٔ شهر آویزان کردند

همین که چوپان از این ماجرا باخبر شد, خودش را رساند به قصر پادشاه و به دروازه بان قصر گفت : من را به پیشگاه پادشاه ببر

دروازه بان گفت : پادشاه امروز کسی را به حضور نمی پذیرند؛ مگر نشنیده ای که دخترشان به چه بلایی گرفتار شده؟

چوپان گفت : من برای همین کار آمده ام و می خواهم دختر را از چنگ مار نجات دهم دروازه بان با عجله خبر را رساند به گوش پادشاه و پادشاه چوپان را به حضور پذیرفت و تا چشمش افتاد به او با تعجب گفت : تو می خواهی دخترم را نجات دهی؟

چوپان گفت : بله ای قبلهٔ عالم

پادشاه گفت : می دانی اگر نتوانی او را نجات دهی چه بلایی سرت می اید؟

www.takbook.com

www.takbook.com

چوپان گفت : وقتی به شهر رسیدم بدن بی سر طبیب هایی را دیدم که نتوانسته بودند دخترتان را نجات دهند

پادشاه گفت : خلاصه و خوب حرف می زنی پس زود برو دختر نازنینم را از دست این مار که نمی دانم از کجا مثل اجنه ظاهر شده و پیچیده به گردن او, نجات بده

چوپان گفت : به روی چشم ولی شرایطی دارم که اگر قبلة عالم قبول می فرماید بروم و دست به کار شوم

پادشاه پرسید چه شرایطی؟

چوپان جواب داد این که اگر توانستم مار را دفع کنم دختر و نصف دارایی ات را به من بدهی
پادشاه گفت : تو دخترم را نجات بده, شرط تو را به جان می پذیرم

بعد, همان طور که قرار گذاشته بودند, رفت سراغ مار دستی زد به او و گفت : ای مار کاری به کار دختر پادشاه نداشته باش

مار به محض شنیدن صدای چوپان از دور گردن دختر واشد و راهش را گرفت و رفت پادشاه همین که خبر نجات دخترش را شنید, خیلی خوشحال شد دستور داد جشن مفصلی برپا کردند و دخترش را به عقد چوپان درآورد و نصف دارایی اش را داد به او

حالا بشنوید از مار

مار وقتی از دور گردن دختر پادشاه باز شد, رفت به یک شهر دیگر و مدتی بعد پیچید به گردن دختر ثروتمندی پدر دختر دست به دامان طبیب های زیادی شد, ولی هیچ کدام نتوانست راه نجاتی برای او پیدا کند آخر سر یکی گفت : دوای درد دخترت در فلان شهر و پیش فلان چوپان است که تازگی ها شده داماد پادشاه

پدر دختر رفت سر وقت چوپان و مشکلش را با او در میان گذاشت چوپان هم با مرد ثروتمند طی کرد که نصف ثروتش را بگیرد و دخترش را نجات دهد
وقتی چوپان رسید به بالین دختر, گفت : دور و برش را خلوت کردند بعد رفت جلو؛ به مار دست زد

و گفت : کاری به کار این دختر نداشته باش

www.takbook.com

www.takbook.com

مار همان طو که داشت از دور گردن دختر باز می شد, در گوش چوپان گفت : دفعة اول که باز شدم می خواستم کمکی را که به من کرده بودی تلافی کنم؛ این دفعه هم به خاطر حفظ آبروت باز می شوم؛

اما بدان کار من همین است و اگر دفعة دیگر پیدات بشود, چنان نیشی به کف پات بزنم که کرک سرت را باد ببرد

بعد, آهسته راهش را گرفت و رفت

چوپان در دل عهد کرد دیگر نرود به سراغ مار و مزدش را گرفت و به شهر خودش بازگشت؛ ولی هنوز خستگی سفر از تنش در نرفته بود که عده ای با عجله آمدند پیشش و از او تقاضا کردند ای چوپان حکیم در فلان شهر ماری پیچیده به گردن دختر تاجری و چون شهرت تو عالمگیر شده, تاجر ما را فرستاده تو را ببریم دخترش را نجات بدی و هر قدر بخواهی مزد بگیری

چوپان گفت : کسالت دارم و نمی توانم بیایم

گفتند در راه طوری آسایشت را فراهم می کنیم که آب در دلت تکان نخورد

گفت : آن قدر حالم خراب است که حتی نمی توانم از جایم جم بخورم

خلاصه هر قدر اصرار کردند, چوپان زیر بار نرفت و کسانی که آمده بودند دنبالش ناامید برگشتند به شهرشان و به تاجر گفتند چوپان می گوید مریضم و نمی توانم بیایم

تاجر تا این حرف را شنید, خودش راه افتاد رفت پیش چوپان و غمزده و پریشان گفت : ای حکیم تو را به خدا قسمت می دهم بیا و دخترم را نجات بده و در عوض همة دارایی ام را بگیر

چوپان دلش به حال پدر دختر سوخت توکل کرد به خدا و بلند شد همراه او افتاد به راه وقتی که به خانة تاجر رسیدند, چوپان رفت پیش دختر و خیلی آهسته در گوش مار گفت : من نیامده ام اینجا که به تو بگویم از دور گردن این دختر باز شو؛ ولی به خاطر سابقة دوستی بین خودمان و به خاطر جبران محبت هایی که به من کرده ای, آمده ام خبرت کنم که خجه چاهی از چاه آمده بیرون و دارد شهر به شهر و دیار به دیار دنبالت می گردد حالا خودت می دانی؛ می خواهی باز شو می خواهی باز نش من وظیفة خودم می دانستم تو را بی خبر نگذارم

مار تا این را شنید, مثل فرفره از دور گردن دختر باز شد و مانند آب فرو رفت به زمین و خودش را

www.takbook.com

www.takbook.com

گم و گور کرد

چوپان هم دستمزد هنگفتی گرفت و برگشت به خانه اش

علی بهانه گیر

روزگاری در همین شهر خودمان مردی بود که همه به او می گفتند علی بهانه گیر

علی بهانه گیر یازده تا زن داشت که هر کدام را به یک بهانه ای زده بود ناقص کرده بود؛ طوری که وقتی زن
می خواستند بروند حمام, پول و پله ای می دادند به حمامی و حمام را قوروق می کردند که پیش این و آن خج
نکشند

از قضا یک روز که زن های علی بهانه گیر می خواستند بروند حمام, دختر ترشیده ای رفت تو حمام قایم شد
ببیند چه سری در این کارست که زن های علی بهانه گیر از دیگران کناره می گیرند و همیشه با هم به حمام
روند

وقتی زن ها رفتند حمام و مشغول شست و شوی خود شدند, دختر ترشیده از جایی که قایم شده بود, آمد بیر
رفت بین آن ها و دید همه ناقص اند یکی گوشش بریده؛ یکی انگشت ندارد؛ یکی فلان جاش بریده و یکی به
جاش ناقص است خلاصه دید تن و بدن هیچ کدامشان بی عیب نیست

دختر گفت : چرا شماها همه تان درب داغان هستید؟

زن ها که دیدند کار از کار گذشته و رازشان برملا شده, گفتند علی بهانه گیر ما را به این روز انداخ
دختر گفت : حالا که او این قدر بی رحم است, لااقل شما یک کاری بکنید که بهانه دستش ندهد
گفتند فایده ندارد هر کاری بکنیم, بالاخره یک بهانه ای می گیرد و می افتد به جان ما

دختر دلش به حال آن ها سوخت گفت : از بی عرضگی خودتان است بیایید من را براش بگیرید تا انتقام شه
از او بگیرم و بلایی به سرش بیارم که از خجالت نتواند سر بلند کند

بعد, نشانی خانه اش را داد به آن ها و از حمام رفت بیرون

www.takbook.com

www.takbook.com

زن های علی بهانه گیر وقتی برگشتند خانه, نهار مفصلی درست کردند و سر ظهر سفره انداخ
علی بهانه گیر آمد خانه و بی آنکه سلام علیک کند یا یک کلمه حرف بزند, رفت نشست سر سفره اما همین
مزه غذا را چشید بشقاب را ورداشت انداخت وسط سفره و خودش را عقب کشید و بغ کرد

زن ها که جرئت حرف زدن نداشتند, با ترس و لرز جلوش دست به سینه ایستادند علی بهانه گیر به حرف در
و گفت : اگر یک زن خوب داشتم حال و روزم بهتر از این بود و مجبور نبودم همیشه غذاهای بیمزه بخورم

زن اول گفت : مشهدی علی امروز تو حمام دختری دیدم که صورتش مثل قرص قمر می درخشید

زن دوم گفت : چرا از چشم هاش نمی گویی که از چشم آهو قشنگ تر بود

زن سوم گفت : چرا از لپ هاش نمی گویی که مثل سیب سرخ بود

زن چهارم گفت : چه لب و دندانی داشت

خلاصه زن ها آن قدر از دختر تعریف کردند که دل از دست علی بهانه گیر رفت و ندیده یک دل نه صد دل عا
دختر شد

زن اول علی بهانه گیر وقتی دید آب از لب و لوچه شوهرش راه افتاده و معلوم است که دختر را می خواهد, ز
: مشهدی علی راضی هستی بریم و او را برات بگیریم؟

علی بهانه گیر سری خاراند و گفت : راضی که هستم؛ ولی از خرج و برجش می ترسم

زن دوم گفت : هر چی باشد تو به گردن ما حق داری؛ من خودم لباس هاش را می خرم

زن سوم گفت : من هم طلا و جواهراتش را می دهم

زن چهارم گفت : کفش و چادرش با من

زن پنجم گفت : صندوقچه اش را هم من می دهم

www.takbook.com

www.takbook.com

چه دردسرتان بدهم

هر کدام از زن ها قبول کردند چیزی بدهند و بساط عقد و عروسی را راه بندازند

زن اول گفت : حالا که این جور شد, فقط می ماند خرج ملا, که آن را هم یک جوری جور می کن
و علی بهانه گیر را شیر کرد و هر دو با هم بلند شدند رفتند خواستگاری

بعد از کمی گفت گوپدر دختر قبول کرد دخترش را بدهد به علی بهانه گیر و همان روز عقد و حنابندان و عرو
سرگرفت

شب عروسی, دختر یک دست و پا و یک طرف صورتش را بزک کرد و رفت به حج
علی بهانه گیر صبح که از خواب پاشد و دختر را در روشنایی روز دید, با خودش گفت : جل الخالق این د
چه جور بزک کردنی است که این کرده؟

می خواست شروع کند به بهانه جویی؛ ولی چون دیرش شده بود تند راه افتاد رفت بازار و سر راهش یک گ
بادنجان خرید و فرستاد خانه

عروس به زن ها گفت : این تازه اول کار است علی بهانه گیر دنبال بهانه می گردد؛ ما باید هر جور غذایی ک
بادنجان درست می شود, درست کنیم و هیچ بهانه ای دست او ندهیم و همین کار را هم کرد
آخر کار, عروس داشت پوست بادنجان ها را جمع می کرد که دید یک بادنجان مانده زیر آن ها بادنجا
ورداشت داد به یکی از زن ها و گفت : این یکی را همین طور پوست نکنده نگه دارید شاید به دردمان بخو
سر شب علی بهانه گیر آمد خانه و یکراست رفت نشست سر سفره و تا چشمش افتاد به چلو خورش بادنج
ترش کرد و گفت : شما از کجا می دانستید من چلو خورش بادنجان می خواستم شاید می خواستم آش بادن
بخورم

یکی از زن ها رفت یک قرابه آش بادنجان آورد گذاشت وسط سفره و گفت : بفرمایید مشهدی عل
علی بهانه گیر که دید این طور است, گفت : شاید من دلم دلمه بادنجان بخواهد چرا قبلاً مشورت نمی کنید و
خود هر چه دلتان می خواهد می پزید؟

یکی دیگر زود رفت یکی سینی دلمه بادنجان آورد گذاشت تو سفره

علی بهانه گیر گفت : شاید من هوس کشک و بادنجان کرده بودم, نباید از من می پرسیدید؟

www.takbook.com

www.takbook.com

یکی از زن ها تند رفت یک دیس کشک و بادنجان آورد گذاشت جلو علی بهانه گیر

علی بهانه گیر که دید دیگر نمی تواند بهانه بگیرد و هر چه می خواهد تند می آورند و می گذارند جلوش, خ
رفت تو هم و با اوقات تلخی گفت : شاید من دلم می خواست یک بادنجان پوست نکنده را گلی کنم و همان م
خام خام بخورم

عروس رفت بادنجان پوست نکنده را گذاشت تو بشقاب؛ کمی گل هم ریخت کنارش و بشقاب را آورد گذا
توسفره گفت : بفرمایید میل کنید مشهدی علی نوش جانتان

علی بهانه گیر که دید نمی تواند هیچ بهانه ای بگیرد, سرش را انداخت پایین؛ غذایش را خورد و بی سر و
رفت خوابید اما, به قدری ناراحت بود که تا صبح از غصه خوابش نبرد و همه اش توی این فکر بود که فردا
جوری از زن ها بهانه بگیرد

صبح زود, علی بهانه گیر بلند شد, صبحانه نخورده یکراست رفت بازار گونی بزرگی خرید و به حمالی پول د
گفت : من می روم توی گونی, تو هم در گونی را محکم ببند و آن را ببر خانه من تحویل زن هایم بده و
مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه

بعد, رفت توی گونی حمال در گونی را بست آن را کول کرد و هن و هن کنان برد خانه علی بهانه گیر و به
ها گفت : مشهدی علی سفارش کرده در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه

همین که حمال رفت, عروس فکری ماند این دیگر چه حقه ای است که علی بهانه گیر سوار کرده است و م
گونی را زیر نظر گرفت که یک دفعه دید گونی تکان خورد

عروس فهمید علی بهانه گیر رفته تو گونی و این کلک را سوار کرده که بفهمد زن ها پشت سرش چه می گوین
چه کار می کنند و بهانه ای به دست بیارد

عروس هیچ به روی خودش نیاورد زن ها را صدا کرد و گفت : این درست است که مشهدی علی گفته در گ
را وا نکنید تا خودش بیاید خانه؛ اما این درست نیست که ما همین طور عاطل و باطل دست رو دست بگذار
بی کار بمانیم

یکی از زن ها گفت : پس چه کار کنیم؟

عروس گفت : اشتباه نکنم این گونی پر از چغندر است خوب است بندازیمش تو حوض تا لااقل گل هاش خ

www.takbook.com

www.takbook.com

بخورد و شسته بشود

زن دیگری گفت : آن وقت جواب مشهدی علی را چی بدهیم؟

عروس گفت : مشهدی علی خودش گفته در گونی را وا نکنید؛ از شستن و نشستن آن ها که حرفی نزده تاز
کجا معلوم است که مشهدی علی بهانه نگیرد چرا ما گونی را در حوض نینداخته ایم و نشسته ایم

زن ها دیدند عروس راست می گوید و بی معطلی آمدند جلو؛ چهار گوشه گونی را گرفتند و کشان کشان بر
انداختندش تو حوض و یکی یک چوب ورداشتند و افتادند به جان گونی

کمی بعد یکی از زن ها گفت : دست نگه دارید آب حوض دارد قرمز می شـ
عروس گفت : چیزی نیست چغندرها دارند رنگ پس می دهند

و باز افتادند به جان گونی و حالا نزن کی بزن؛ تا اینکه کاشف به عمل آمد که راست راستی از گونی دارد خ
می زند بیرون

زن ها دست پاچه شدند زود گونی را از حوض کشیدند بیرون اما, هنوز جرئت نمی کردند درش را وا کنن
همین طور دورش ایستاده بودند و با ترس و لرز نگاهش می کردند عروس هم هیچ به روی خودش نمی آورا
می داند علی بهانه گیر تو گونی است

در این موقع, صدای ضعیفی با آه و ناله به گوش رسید که در گونی را وا کنید

عروس گفت : مشهدی علی گفته در گونی را وا نکنید تا خودم بیایم خانه

صدا آمد زود باشید دارم می میرم

عروس گفت : به ما مربوط نیست؛ می خواهی بمیر, می خواهی نمیر؛ مشهدی علی سفارش کرده تا خودم ن
خانه هیچ کس در گونی را وا نکند؛ و ما رو حرف شوهرمان حرف نمی آوریم

صدا آمد من خود مشهدی علی هستم؛ زود درم بیارید که دارم می میرم

زن ها که تازه فهمیده بودند مطلب از چه قرار است, خوشحال شدند؛ اما از ترسشان زود در گونی را وکردن

www.takbook.com

www.takbook.com

علی بهانه گیر را درآوردند

عروس گفت : الهی من بمیرم و تو را به این روز نبینم مشهدی علی جان؛ چرا رفته بودی تو گو
زن ها وقتی دیدند علی بهانه گیر جواب ندارد بدهد و از زور درد یک بند ناله می کند, رخت هاش را عو
کردند؛ دست و پاش را گرفتند و بردنش تو اتاق و خواباندنش تو رختخواب

چند روز بعد, حال علی بهانه گیر جا آمد و از جا بلند شد برود دنبال کسب و کارش عروس رفت جلوش را گر
رو شکمش دست کشید و گفت : گوش شیطان کر, چشم حسود کور, گمانم خبرهایی است

علی بهانه گیر پرسید چه خبرهایی؟

عروس جواب داد غلط نکنم حامله شده ای؟

چشم های علی بهانه گیر از تعجب چهارتا شد گفت : مگر مرد هم حامله می شود؟

عروس گفت : اگر خدا بخواهد بشود, می شود و خواست خدا را نمی شود عوض کرد دوازده تا زن گرفتی و
به تو بچه نداد, حالا خواسته این جوری تلافی کند

علی بهانه گیر رو شکم خودش دست کشید و شک برش داشت؛ چون از بس آن چند روزه خورده و خوابیده
شکمش یک کم پف کرده بود

عروس گفت : مشهدی علی سر خود راه نیفت برو بیرون که مردم چشمت می زنند بگیر تخت بخواب تا من
قابله بیارم ببینم قضیه از چه قرار است

عروس, علی بهانه گیر را برگرداند به رختخواب و تند رفت پیش زن ها گفت : به علی بهانه گیر گفته ام ح
شده؛ او هم باور کرده و رفته تخت خوابیده که کسی چشمش نزند

زن ها پقی زدند زیر خنده و گفتند چطور چنین چیزی را باور کرده؟

عروس گفت : خودم خرش کرده ام و او هم باور کرده و خیال ورش داشته می خواهم بلایی به سرش بیارم
نتواند تو مردم سر بلند کند

www.takbook.com

www.takbook.com

زن ها گفتند هر بلایی به سرش بیاری حقش است, ذلیل مرده با این بهانه های طاق و جفتش نگذاشته یک خدا آب خوش از گلویمان برود پایین

خلاصه چه درد سرتان بدهم

زن ها رفتند دور علی بهانه گیر را گرفتند و عروس رفت با قابله ای ساخت و پاخت کرد, آوردش خانه که بهانه گیر را معاینه کند و بگوید چهار ماهه حامله است و چند روزی نباید از جاش جم بخورد و دست به سیا سفید بزند

زن ها زود دست به کار شدند؛ گوسفند سر بریدند؛ آب گوش مفصلی بار گذاشتند و برو بیایی به راه انداد خیلی زود خبر حاملگی علی بهانه گیر در شهر پیچید و طولی نکشید که همه فامیل و دوستان دور و نزدیک دسته دسته به طرف خانه او راه افتادند که سر و گوشی آب بدهند و ببینند موضوع از چه قرار است و همین دیدند قضیه جدی است, رفتند و دور علی بهانه گیر جمع شدند

پیرمردی از علی بهانه گیر پرسید مشهدی علی خدا بد نده؛ چه شده؟

علی بهانه گیر از خجالت سرخ شده و جوابی نداد

عروس به جای او جواب داد سلامت باشید حاج آقا امروز معلوم شد مشهدی علی چهارماهه حامله است گرفته خوابیده که خدای نکرده هول نکند و بچه بندازد

همه با تعجب به همدیگر نگاه کردند یکی پرسید این چه حرف هایی است که می زنید؛ مگر مرد هم حامله شود؟

عروس گفت : اگر خدا بخواهد بشود, می شود قابله هم معاینه اش کرده و هیچ شک و شبهه ای در کار نیس یکی گفت : اگر پسر باشد, دیگر نور علی نور می شود

عروس گفت : ان شاءالله

و همه کر و کر زدند زیر خنده

آن روز مردم, از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد, دسته دسته آمدند دیدن علی بهانه گیر و هر کس متلکی با کرد آخر سر پیرمردی گفت : مشهدی علی قباحت دارد که این طور ولنگ و واز خوابیده ای و دلت خوش ا

www.takbook.com

www.takbook.com

که حامله ای؛ پاشو برو پی کار و کاسبی ات مگر مرد هم حامله می شود

آخرهای شب که خانه خلوت شد, علی بهانه گیر خوب که فکر کرد, فهمید عروس دستش انداخته و پیش این و
طوری آبروش را ریخته که از خجالتش باید سر بگذارد به بیابان؛ چون می دانست که مردم به این سادگی ه
کن معامله نیستند و همین که صبح بشود باز پیداشان می شود و زخم زبان ها و متلک ها از نو شروع می ن
این بود که علی بهانه گیر همان شب بی سر و صدا پاشد راه افتاد دو پا داشت دو پای دیگر هم قرض کرد
خانه و شهر و دیارش فرار کرد و به جایی رفت که هیچ کس او را نشناسد

فردا صبح همین که زن ها پاشدند و دیدند جای علی بهانه گیر خالی است, فهمیدند علی بهانه گیر گذاشته رفت
حالا حالاها هم پیداش نمی شود خیلی خوشحال شدند که از دست بهانه های عجیب و غریب او خلاص شده ا
از آن به بعد خوش و خرم در کنار هم زندگی می کنند

قصه علی بهانه گیر همین جا تمام می شود؛ اما بعضی ها می گویند ده دوازده سال بعد, وقتی علی بهانه گیر ا
به دری خسته شده بود, فکر کرد خوب است سری بزند به شهر خودش و ببیند اگر آب ها از آسیاب افتاده و م
فراموشش کرده اند, بی سر و صدا برگردد دنبال کار و زندگیش را بگیرد؛ اما هنوز نرسیده بود به شهر که
چند تا بچه تو صحرا سر و صدا راه انداخته اند و دارند بازی می کنند با خودش گفت : خوب است بروم با
ها صحبت کنم و از حال و هوای شهر باخبر شوم

علی بهانه گیر با این بهانه به بچه ها نزدیک شد و گفت : دارید چه کار می کنید اینجا؟

یکی از بچه ها پسری را نشان داد و گفت : می خواهیم بازی کنیم, اما این یکی مرتب بهانه می گیرد و

نمی گذارد بازیمان راه بیفتد

علی بهانه گیر گفت آهای پسر بیا اینجا ببینم چرا این قدر بهانه می گیری و نمی گذاری بقیه بازی ک
پسر جواب داد دست خودم نیست من پسر علی بهانه گیرم

علی بهانه گیر گفت : چرا پرت و پلا می گویی, علی بهانه گیر دیگر چه کسی است؟

پسر جواب داد بابای من است دوازده سال پیش من را زایید و ول کرد از این شهر رفت و برنگش
علی بهانه گیر که این طور دید دیگر نرفت جلوتر و از همان جا راهش را کج کرد و برگشت و تا زنده
برنگشت به شهر خودش

www.takbook.com

www.takbook.com

جمعه, شنبه, یک شنبه

روزی, روزگاری سه تا برادر بودند به اسم جمعه, شنبه و یک شنبه که هر سه دزدهای تر و فرزی بودند و وقت دم به تله نمی دادند

یک روز, جمعه گوسفندی دزدید؛ برد خانه سرش را برید و گوشتش را آویزان کرد به اتاق ایوان و به زنش گ

اگر من خانه نبودم و شنبه یا یک شنبه آمد اینجا و آب خواست, آب را تو کاسه بریز و بده دستشان؛

چون اگر با کوزه آب بخورند, سرشان را بالا می گیرند و لاشه گوسفند را می بینند

زن گفت : به روی چشم

تازه جمعه از خانه رفته بود بیرون که سر و کله شنبه پیدا شد و سراغ جمعه را گرفت

زن گفت : پیش پات رفت بیرون

شنبه گفت : یک کم آب بده بخورم

زن گفت : صبر کن کاسه بیارم

شنبه گفت : به خودت زحمت نده

و تا زن برادرش آمد به خودش بجنبد, دست برد کوزه را از گوشه ایوان ورداشت سرکشید و گفت : دستت نکند دیگر زحمت را کم می کنم

و از خانه بیرون زد

تنگ غروب, جمعه برگشت خانه و از زنش پرسید چه خبر؟

زن جواب داد امن و امان فقط شنبه یک نوک پا آمد اینجا آب خورد و رفت

www.takbook.com

www.takbook.com

جمعه گفت : با کاسه آب خورد یا با کوزه؟

زن گفت : تا خواستم کاسه بیارم, کوزه را ورداشت سر کشید و خداحافظی کرد و رفت

جمعه با دست زد رو پیشانی خودش و گفت : ای داد بی داد که گوشت از دست رفت

زن گفت : بد به دلت راه نده

جمعه گفت : مگر نمی گویی با کوزه آب خورد؟

زن گفت : چرا

جمعه گفت : خدا می داند که گوشت از دست رفت این خط و این نشان اگر روز روشن نبرد, شب تاریک می

بعد نشستند با هم به مشورت که چه کنند, چه نکنند و آخر سر نتیجه گرفتند شب که می خواهند بخوابند, گوشت بیارند زیر لحاف بگذارند بین خودشان

نصفه های شب, شنبه رفت خانه جمعه و وقتی دید لاشه‌گوسفند سر جاش نیست, تا ته ماجرا را خواند و بی سر صدا رفت بالا سر برادر و زن برادرش نشست و همین که خر و پفشان رفت هوا دست برد زیر لحاف, لاشه گوسفند را یک کم غلتاند طرف برادرش, یک کم چرخاند طرف زن برادرش و خوب که جا باز شد, لاشه را آهسته از بین شان درآورد و با خود برد

کمی بعد, جمعه بیدار شد؛ دید از گوشت خبری نیست و مثل برق و باد, بام به بام خودش را رساند به خانه شنبه رفت پشت در حیاط ایستاد

شنبه به خانه که رسد, آهسته زد به در جمعه در را باز کرد و شنبه به خیال اینکه زنش در را باز کرده تاریکی شب گوشت را داد به دست جمعه جمعه هم گوشت را ورداشت و یواشکی زد بیرون و برگشت به خانه

خودش کله سحر, شنبه زنش را بیدار کرد و گفت : پاشو یک آبگوشت پرگوشت بار بگذار برای نهار

زن گفت : با کدام گوشت؟

www.takbook.com

www.takbook.com

شنبه گفت : با همان گوشتی که دیشب آوردم خانه تحویلت دادم

زن گفت : خواب دیدی خیر باشد

شنبه از همین یکی دو کلام همه چیز دستگیرش شد و دو بامبی زد تو سر خودش و گفت : ای داد بی داد
گوشت از دست رفت جمعه گوشت را زد و برد و دیگر رنگش را نمی بینیم

بعد, پاشد رفت سروقت یک شنبه و صلات ظهر با هم رفتند خانه جمعه که هم نهار چرب و نرمی بخورند و ه
او صحبت کنند و قرار و مداری بگذارند

نهار را که خوردند, شنبه و یک شنبه صحبت را کشاندند به اصل مطلب و گفتند ای برادر از انصاف به دور
که سور و سات تو این قدر جور باشد و ما آه در بساط نداشته باشیم؛ اخر برادری گفته اند, برابری گفته اند؛

بیا از این به بعد با هم بریم دزدی و هر چه گیر آوردیم تقسیم کنیم

جمعه گفت : به شرطی که هر چه من گفتم گوش کنید

شنبه و یک شنبه قبول کردند برادر بودند, دست برادری هم با هم دادند

غروب همان روز, جمعه به بهانه دیدن آشنایی که در دربار شاه داشت, رفت به دربار, این ور آن ور سرک کش
راه خزانه شاه را یاد گرفت و برگشت و نصفه های شب با شنبه و یک شنبه یکی یک کولبارچه ورداشتند و ر
به دربار

شنبه و یک شنبه نزدیک خزانه قایم شدند؛ اوضاع را زیر نظر گرفتند و جمعه رفت به خزانه؛ کولبارچه هاشار
یکی یکی از جواهر پر کرد و داد بالا و آخر سر هم خودش آمد بالا و با هم برگشتند خانه

فردای آن شب, سه تایی از خانه رفتند بیرون که در کوچه و بازار سر و گوشی آب بدهند و ببینند مردم از د
دیشب شان چه می گویند اما, هر چه گشتند و به این و آن سر زدند, دیدند خبری نیس
تو نگو وقتی شاه خبردار شده بود دزد زده به خزانه, گفته نگذارید این خبر جایی درز کند که تاج و تخت مان
باد می رود

و دستور داده بود زیر دریچه ای که دزد از آن جا به خزانه رفته یک خمره پر از قیر بگذارند که اگر دزد دو
خواست بزند به خزانه, یکراست بیفتد تو قیر و اسیر بشود

www.takbook.com

www.takbook.com

برادرها وقتی دیدند به خزانه شاه دستبرد زده اند و آب از آب تکان نخورده, نیمه های شب, کولبارچه هاشا
ورداشتند و باز به طرف دربار راه افتادند

این دفعه نوبت شنبه بود که از دریچه به خزانه برود جمعه و یک شنبه دور و برشان را زیر نظر گرفتند و ش
از دریچه پایین پرید و یکراست افتاد تو خمره قیر و گیر افتاد

شنبه, جمعه را صدا زد و گفت : ای برادر من افتادم تو قیر و کارم تمام است شماها زودتر در بروید و جا
را نجات بدهید

جمعه تا آخر قضیه را خواند و دید اگر دیر بجنبد کار همه شان تمام است و چاره ای غیر از این ندید که سر ش
را ببرد و با خود ببرد این بود که خم شد, چنگ انداخت موی سر شنبه را گرفت, سرش را برید و با خود
فردا صبح, جمعه و یک شنبه رفتند بیرون ببینند چه خبر است دیدند همه جا صحبت از این است که دزد زد
خزانه شاه و افتاده به تله؛ اما سر ندارد و شاه دستور داده دزد بی سر را آویزان کنند به دروازه شهر که هر
آمد جلو جنازه گریه زاری کرد, او را بگیرند و دزد را شناسایی کنند

جمعه و یک شنبه برگشتند خانه و هر چه شنیده بودند به زن شنبه گفتند زن شنبه شیون و زاری راه انداخت
من طاقت ندارم تن بی سر شوهرم به دروازه شهر آویزان باشد و خودم اینجا راحت بگیرم و بنشینم الان

می روم جنازه شوهرم را ور می دارم و می آورم

جمعه گفت : اگر این کار را بکنی سر همه مان را به باد می دهی تو از خانه پا بیرونت نگذار؛ من قول می
که با یک شنبه برم و هر طور که شده جنازه شنبه را از چنگشان در بیارم

جمعه و یک شنبه, مطربی هم بلد بودند و الاغی داشتند که هر جا ولش می کردند, یکراست بر می گشت خا
اگر در خانه بسته بود, با سر به در می زد

سر شب, جمعه و یک شنبه ساز و کمانچه دست گرفتند؛ سوار الاغ شدند؛ از خانه زدند بیرون و شروع کردن
شهر گشتن و زدن و خواندن

نزدیک دروازه شهر که رسیدند, یکی از نگهبان ها جلوشان را گرفت و گفت : پیاده شوید و برای ما ساز بزن
جمعه گفت : دیگر از نفس افتاده ایم و حال ساز زدن نداریم

نگهبان ها گفتند حالا که به ما رسید از نفس افتادید؟ د یالله بیایید پایین و بهانه نیارید که یک حوصله مان

www.takbook.com

www.takbook.com

رفته

یک شنبه گفت : راستش را بخواهید می ترسیم اگر پیاده شویم دزد خرمان را ببرد و از نان خوردن بیفت
یکی از نگهبان ها گفت : دهنت را آب بکش کی جرئت دارد به خرتان نگاه چپ بکند ما داریم از جنازه به
مهمی نگهبانی می کنیم, آن وقت شما می گویید دزد بیاید و جلو چشم ما خرتان را بدزدد

جمعه گفت : خلاصه گفته باشم کلید رزق و روزی ما در این دنیا همین یک دانه الاغ اس
و از الاغ پیاده شدند؛ نشستند کنار نگهبان ها و شروع کردند به ساز زدن و آن قدر زدند که نگهبان ها چرت
برد و کم کم خر و پفشان رفت به هوا

جمعه و یک شنبه پا شدند, جنازه را از بالای دروازه آوردند پایین و بستند رو الاغ و الاغ را راهی کردند ط
خانه و تند برگشتند دراز کشیدند کنار نگهبان ها و خودشان را زدند به خواب

کله سحر, یکی از نگهبان ها از خواب پرید و دید نه از جنازه خبری هست و نه از الاغ و بنای داد و فریا
گذاشت و همه را از خواب پراند

جمعه و یک شنبه کش و قوسی به خود دادند و خواب آلود پرسیدند چی شده؟

نگهبان ها گفتند گاومان دوقلو زاییده

و با عجله شروع کردند به این ور آن ور دویدن و وقتی چیزی پیدا نکردند, برگشتند پیش جمعه و یک شنبه
زارزار گریه می کردند و به سر و کله خودشان می زدند جمعه می گفت : دیدی چطور نانمان را آجر کردند
یک شنبه دنبال حرف برادرش را می گرفت که حالا چه کنیم با هفت هشت تا نان خور ریز و درشت؟

نگهبان ها افتادند به از و جز که صداش را در نیارید و جرم ما را سنگین تر نکنید؛ بیایید پول الاغتان را بگ
و بروید دنبال کارتان

جمعه در لا به لای گریه گفت : از کجا الاغی به آن خوبی پیدا کنم؟

نگهبان ها شروع کردند به دلداری آن ها و گفتند پیدا می کنید ان شاالله باز حال و روز شما بدک نیست م
بگو که معلوم نیست پادشاه به دارمان بزند یا به زندانمان بندازد

www.takbook.com

www.takbook.com

جمعه گفت : حالا که این طور است قبول می کنیم چون دلمان نمی اید سرتان برود بالای دار

و پول الاغ را گرفتند و برگشتند خانه

طولی نکشید که خبر به پادشاه رسید جنازه را هم دزدیدند

پادشاه وزیر دست راستش را خواست و نشستند به گفت و گو که چه کنند, چه نکنند و آخر سر به این نت
رسیدند که تو کوچه و خیابان سکه نقره و طلا بریزند و نگهبان ها دورا دور مراقب باشند و هر که دولا شد س
ورداشت او را بگیرند به دار بزنند و قال قضیه را بکنند

جمعه که از این ماجرا بو برده بود, به یک شنبه گفت : پاشو قیر بزن کفت پات و برو تو کوچه و خیابان هر
سکه دیدی رو آن پا بگذار بعد, برو تو خرابه؛ سکه را از کف پات بکن و باز راه بیفت و از نو همین کا
بکن؛ اما مبادا دولا شوی و چیزی از زمین ورداری که سرت به باد می رود

یک شنبه گفت : هر چه تو بگویی

و همان طور که جمعه گفته بود رفت خیابان ها و کوچه پس کوچه های شهر را زیر پا گذاشت و همه سکه ه
جمع کرد

برای پادشاه خبر بردند که ای پادشاه چه نشسته ای که روز روشن همه سکه ها ناپدید شد و احدالناسی هم
نشد که از زمین چیزی بردارد

پادشاه دستور داد یک شتر با بار جواهر در شهر بگردانند و هر که نگاه چپ به شتر کرد, او را بگیرند از در
شهر آویزان کنند

جمعه که همیشه دور و بر دربار می پلکید, از این خبر هم اطلاع پیدا کرد و رفت چپق سر و ته نقره اش را آ
کرد و دم در خانه شان ایستاد همین که ساربان رسید جلو خانه, چپق را آتش زد و گفت : یا علی یا حق خ
نباشی ساربان

و چپق را داد به دست او ساربان تا یکی دو پک زد به چپق, یک شنبه افسار شتر را برید و آن را برد تو خا
ساربان به پشت سرش که نگاه کرد, هاج و واج ماند؛ چون دید فقط افسار شتر مانده به دستش و از شتر و ب
اثری نیست

www.takbook.com

www.takbook.com

خلاصه برای پادشاه خبر بردند که ای پادشاه چه نشسته ای که شتر با بارش ناپدید شد و دزد پیداش نش
در این میان پادشاه کشور همسایه یک چرخ پنبه ریسی و مقداری پنبه برای پادشاه دزد زده هدیه فرستاد و پ
داد پادشاهی که نتواند دزد خزانه اش را پیدا کند, همان بهتر که از تاج و تختش بیاید پایین, گوشه ای بنشی
پنبه بریسد

این موضوع به پادشاه گران آمد و گفت : جارچی در شهر بگردد و جار بزند هر کس بیاید و راه پیدا کردن دز
نشان بدهد, پادشاه از مال و منال دنیا بی نیازش می کند

پیرزنی رفت پیش پادشاه و گفت : ای پادشاه شتر به آن بزرگی را که نمی شود قایم کرد؛ بالاخره یکی آن را
بیند

پادشاه گفت : حرف آخر را بزن؛ می خواهی چه بگویی؟

پیرزن گفت : دزد تا حالا شتر را کشته و گوشتش را تیکه تیکه کرده من کوچه به کوچه و خانه به خانه شه
زیر پا می گذارم و می گویم تو خانه مریضی دارم که حکیم گفته دوای دردش گوشت شتر است این طور هر
آن همه گوشت شتر در خانه داشته باشد دلش به رحم می اید و کمی هم به من می دهد و دزد پیدا می ش
پادشاه گفت : بد فکری نیست برو ببینم چه کار می کنی

پیرزن راه افتاد در خانه ها که خدا خیرتان بدهد جوان مریضی در خانه دارم که حکیم گفته دوای دردش گو
شتر است؛ اگر دارید کمی به من بدهید و جانش را نجات دهید ان شاءالله خدا یک در دنیا و صد در آخ
عوضتان بدهد

پیرزن همین طور خانه به خانه گشت تا رسید به خانه جمعه

زن جمعه دلش به حال پیرزن سوخت و کمی گوشت شتر داد به او

جمعه رفته بود حمام و هنوز رخت در نیاورده بود که خبر را شنید و تند راه خانه اش را پیش گرفت که به زن
خبر بدهد اگر چنین پیرزنی آمد در خانه و گوشت شتر خواست گولش را نخورید؛ اما به سر کوچه که رسید,
پیرزنی گوشت به دست از کوچه آمد بیرون

جمعه از پیرزن پرسید ننه جان کجا بودی این طرف ها؟

پیرزن جواب داد ننه جان جوانی دارم که مریض ایت و حکیم گفته دوای دردش گوشت شتر است همه شه

www.takbook.com

www.takbook.com

دنبال گوشت شتر گشتم تا کمی پیدا کردم

جمعه گفت : حکیم درست گفته, گوشت شتر خوب است؛ اما راستش را بخواهی شفای بیمار تو در کله شتر ا
با من بیا تا کله شتر هم به تو بدهم

پیرزن تا این حرف را شنید, گل از گلش شکفت؛ چون مطمئن شد که دزد را پیدا کرده و شروع کرد به دعا کرد
به دنبال جمعه افتاد به راه

جمعه پیرزن را برد خانه و گوش تا گوش سرش را برید

خبر به پادشاه رسید که پیرزن گم شد و از دزد خبری به دست نیامد

پادشاه که دیگر خسته شده بود, دستور داد جارچی جار بزند که اگر دزد بیاید و خودش را معرفی کند, پاد
برابر وزنش به او طلا و جواهر می دهد

طولی نکشید که عده زیادی جلو دربار جمع شدند و همه ادعا کردند که دزدند

پادشاه گفت : به این سادگی ها هم نیست دزد ما نشانی هایی دارد

جمعه دید وقتش رسیده خودش را آفتابی کند و سر شنبه و سر شتر و سر پیرزن و سکه ها را ورداشت و
گذاشت پیش پادشاه و گفت : این سر برادرم که به خزانه زده بود؛ این سر شتری که با بار طلا و جواهر گم
این سر پیرزنی که دنبال گوشت شتر می گشت و این هم سکه هایی که ریخته بود تو کوچه و خیاب
پادشاه انگشت به دهان ماند و گفت : اگر تو همه دنیا یک دزد درست و حسابی پیدا شود, همین اس
و دستور داد جمعه را گذاشتند تو ترازو و برابر وزنش طلا و جواهر کشیدند و دادند به او

مکر و حیله زن

روزی, روزگاری مردی تصمیم گرفت کتابی بنویسد به اسم مکر زن

www.takbook.com

www.takbook.com

زنی از این قضیه باخبر شد و راه افتاد پرسان پرسان خانه آن مرد را پیدا کرد به بهانه ای رفت تو و پرسیددار
چی می نویسی؟

مرد جواب داد دارم کتابی می نویسم به اسم مکر زنان, تا مردها بخوانند و هیچ وقت فریب آن ها را نخورند

زن گفت : ای مرد تو خودت نمی توانی فریب زن ها را نخوری, آن وقت می خواهی کتابی بنویسی و به بقیه
چیز یاد بدی؟

مرد گفت : من شماها را از خودم بهتر می شناسم و مطمئن باش هیچ وقت فریب تان را نمی خورم

زن گفت : عمرت را رو این کار تلف نکن که چیزی عایدت نمی شود

مرد گفت : این حرف ها را نمی خواهد به من بزنی؛ چون حنای شما زن ها پیش من یکی رنگ ندارد

زن گفت : خلاصه از من به تو نصیحت؛ می خواهی گوش کن, می خواهی گوش نکن

مرد گفت : خیلی ممنون حالا اگر ریگی به کفش نداری, زود راهت را بگیر و از همان راهی که آمده ای برگر
بگذار سرم به کارم باشد معلوم است که شما زن ها چشم ندارید ببینید کسی می خواهد پته تان را بریزد رو آ
زن گفت : خیلی خوب

و برگشت خانه خط و خال, پولک و زرک و غالیه, حنا, سرمه, وسمه, غازه و سرخاب و سفیداب را بست به
و خودش را هفت قلم آرایش کرد رخت های خوبش را هم پوشید و باز رفت سراغ همان مرد و سلام
مرد جواب سلام زن را داد و تا سرش را از رو کتاب ورداشت دلش شروع کرد به لرزیدن؛ چون دید دختر غر
ای مثل ماه ایستاده جلوش

مرد با دستپاچگی پرسید تو دختر کی هستی؟

زن, پشت چشمی نازک کرد و جواب داد دختر قاضی شهر

مرد گفت : عروس شده ای یا نه؟

www.takbook.com

www.takbook.com

زن گفت : نه

مرد گفت : چطور دختری مثل تو تا حالا مانده تو خانه و شوهر نکرده؟

زن جواب داد از بس که پدرم دوستم دارد, دلش نمی اید شوهرم بدهد

مرد پرسید چطور؟ یک کم واضح تر حرف بزن

زن جواب داد هر وقت خواستگاری برام می اید, پدرم می گوید دخترم کر و لال و کور است و با این حرف ه
ها را دست به سر می کند

مرد گفت : ای دختر زن من می شوی؟

زن گفت : من حرفی ندارم؛ اما چه فایده که پدرم قبول نمی کند

مرد گفت : دستم به دامنت؛ بگو چه کار کنم که به وصالت برسم؟

دختر گفت : اگر راست می گویی و عاشق من شده ای, برو پیش پدرم خواستگاری, پدرم به تو می گوید دخ
کر و لال است و به درد تو نمی خورد تو بگو با همه عیب هاش قبول دارم این طور شاید راضی بشود و مر
بدهد به تو

مرد گفت : بسیار خوب

و رفت پیش قاضی گفت : ای قاضی آمده ام دخترت را برای خودم خواستگاری ک
قاضی گفت : خوش آمدی؛ اما دختر من کر و لال و کور است و به درد تو نمی خورد

مرد گفت : دخترت را با همه عیب و نقصش قبول دارم

قاضی گفت : حالا که خودت می خواهی, مبارک است

و همه اهالی شهر را جمع کرد عروسی مفصلی گرفت و دخترش را به عقد آن مرد درآ

www.takbook.com

www.takbook.com

بعد هم داماد را بردند حمام و از حمام درآوردند و کردند تو حجله و در حجله را بستند رو عروس و د
داماد با یک دنیا شوق و ذوق رفت جلو, روبند عروس را ورداشت و تا چشمش افتاد به روی عروس دو دستی
تو سر خودش؛ چون دید هر چه قاضی از دخترش گفته بود, درست اس
مرد فهمید آن زن قشنگ فریبش داده؛ ولی جرئت نداشت زیر حرفش بزند و به قاضی بگوید دخترش را
خواهد آخر سر دید راهی براش نمانده, مگر اینکه بگذارد به جای دوری برود که هیچ کس نتواند ردش را
کند

این طور شد که بی خبر گذاشت از خانه قاضی رفت پشت به شهر و رو به بیابان رفت و رفت تا رسید به شه
که هیچ تنابنده ای او را نمی شناخت

مدتی که گذشت دکانی برای خودش دست و پا کرد و شروع کرد به کار و کاس
یک روز دید همان زن قشنگ آمد به دکانش و سلام کرد مرد از جا پرید و با داد و فریاد گفت : ای زن تو مر
از شهر و دیارم آواره کردی, دیگر از جانم چه می خواهی که در غربت هم دست از سرم بر نمی داری؟

زن خندید و گفت : من از تو هیچی نمی خوام؛ فقط آمده ام بپرسم یادت هست گفتی هیچ وقت فریب زن ها را
خورم؟

مرد گفت : دیگر چه حقه ای می خواهی سوار کنی؟ تو را به خدا دست از سرم ورد
زن گفت : اگر قول می دهی برای زن ها کتاب ننویسی و پاپوش درست نکنی, تو را از این گرفتاری نجات
دهم

مرد گفت : کدام کتاب؟ بعد از آن بلایی که سرم آوردی, کتاب نوشتن را بوسیدم و گذاشتم کنار

زن گفت : اگر به من گوش کنی, کاری می کنم که قاضی طلاق دخترش را از تو بگیرد

مرد گفت : هر چه بگویی مو به مو انجام می دهم

زن گفت : اول قول بده که من را به عقد خودت در می آوری

مرد گفت : قول می دهم

زن گفت : حالا که عقل برگشته به سرت, با یک دسته غربتی راه بیفت سمت شهر خودمان و آن ها را یکرا
ببر در خانه قاضی و در بزن قاضی خودش می اید در را وا می کند و تا چشمش می افتد به تو می پرسد این
مدت کجا بودی؟ بگو دلم برای قوم و خویشم تنگ شده بود و رفته بودم به دیدن آن ها و چون چند سال بود ک

www.takbook.com

www.takbook.com

هم دور بودیم, نگذاشتند زود برگردم حالا هم آمده اند عروسشان را ببینند و مدتی اینجا بمانند

مرد همین کار را کرد و با یک دسته کولی راه افتاد؛ رفت خانه قاضی و در زد

قاضی آمد در را وکرد و دید دامادش با سی چهل تا کولی ریز و درشت پشت در است قاضی از دامادش پرسید همه مدت کجا بودی؟

مرد جواب داد ای پدر زن عزیزم مدتی از قوم و قبیله ام بی خبر بودم, یک دفعه دلم هواشان را کرد و رفتم دیدنشان حالا آن ها هم با من آمده اند عروسشان را ببینند و مدتی اینجا بمانند

بعد شروع کرد به معرفی آن ها و گفت : این پسرخاله, آن دخترخاله, این پسر عمو, آن دختر عمو, این پسر ع آن دختر عمه

کولی ها دیگر منتظر نماندند و جیغ و ویغ کنان با بار و بساطشان ریختند تو خانه قاضی یکی می پرسید ج قاضی سگم را کجا ببندم؟

یکی می گفت : جناب قاضی دستت را بده ماچ کنم که خاله زای ما را به دامادی قبول کردی

دیگری می گفت : خرم چی بخورد؟ زبان بسته سه روز تمام بکوب راه آمده و یک شکم سیر نخورده

یکی می گفت : اول جلش را وردار, بگذار عرقش خوب خشک بشود

دیگری می گفت : بزم را کجا ببندم؟ همین طور که نمی شود ولش کنم تو خانه جناب قاضی

قاضی دید اگر مردم بفهمند دامادش کولی است, آبروش می ریزد و نمی تواند در آن شهر زندگی کند این بود دامادش را کنار کشید و به او گفت : تا مردم نیامده اند به تماشا و تو شهر انگشت نما نشده ام, دخترم را ط بده و قوم و خویش هات را بردار برو

مرد گفت : پدر زن عزیزم من آه در بساط ندارم که با ناله سودا کنم؛ آن وقت مهریه دخترت چه می شود؟

قاضی گفت : کی از تو مهریه خواست؟

www.takbook.com

www.takbook.com

مرد که از خدا می خواست از شر دختر خلاص شود, حرف قاضی را قبول کرد دختر را فوری طلاق داد و رفت همان زنی که فریبش داده بود عروسی کرد

ه رمال باشی دروغی

در زمان قدیم زن و شوهری زندگی می کردند که خیلی فقیر بودند و دو ماهی می شد که زن از بی پولی نرفته بود حمام

یک روز, زن به شوهرش گفت : آخر تو چه جور شوهری هستی که نمی توانی ده شاهی بدهی به من برم حمام

مرد از حرف زنش خجالت کشید و بعد از مدتی این در آن در زدن, به هر جان کندنی بود, ده شاهی جور کرد و داد به او زن اسباب حمامش را ورداشت و راه افتاد به حمام که رسید دید حمام قرق است از حمامی پرسید کی حمام را قرق کرده؟

حمامی گفت : زن رمال باشی

زن گفت : تو را به خدا بگذار من هم برم لا به لای کنیزها و دده ها بنشینم و حمام کنم خیلی وقت بود می خواستم بیام حمام و پولی تو دست و بالم نبود

حمامی دلش به حال زن سوخت و او را راه داد زن رفت گوشه ای نشست و مشغول شد به شست و شوی خودش در این حیص بیص دید کنیزها با سلام و صلوات زن بدترکیب و نکره ای را که بلند بلند آروغ می زد, آوردند به حمام

زن بیچاره تا چشمش افتاد به هیکل نتراشیده زن رمال باشی, سرش را بلند کرد به طرف آسمان و گفت : خدایا به کرمت شکر من با این حسن و جمال و قد و قامت دو ماه به دو ماه هم نمی توانم بیایم حمام, آن وقت باید برای این زن بدترکیب حمام را قرق کنند و او با این جاه و جلال و دم و دستگاه به حمام بیاید

بعد, هر طوری بود خودش را شست و شویی داد از حمام درآمد و رفت خانه شب, وقتی شوهرش آمد خانه, حکایت حمام رفتن زن رمال باشی را تمام و کمال برای او تعریف کرد

www.takbook.com

www.takbook.com

وآخر سر گفت : ای مرد تو هم از فردا باید بری و رمال بشوی مرد گفت : مگر زده به سرت من که از رمالی چیزی سرم نمی شود.

زن گفت : خودم کمکت می کنم الا و للا تو از فردا باید رمال بشوی

خلاصه هر چه مرد به زنش گفت : از عهده این کار بر نمی اید, زن زیر بار نرفت و آخر سر گفت :

یا تخته و رمالی یا طلاق و بیزاری

مرد هر چه فکر کرد دید زنش را خیلی دوست دارد و چاره ای ندارد که حرفش را قبول کند این بود که نرم شد و گفت : ای زن پدرت خوب مادرت خوب مگر به همین سادگی می شود رمال شد

زن گفت : آن قدرها هم که تو فکر می کنی مشکل نیست فردا صبح زود می روی بیل و کلنگ را می فروشی پولش را می دهی یک تخته رمالی و دو سه تا کتاب کهنه کت و کلفت و می روی می نشینی یک گوشه مشغول رمل انداختن می شوی هر که آمد گفت : طالع من را ببین, اول کمی طولش می دهی, بعد می گویی طالع تو در برج عقرب است و عاقبت چنین می شوی و چنان می شوی

مرد گفت : آمدیم مشکل یکی و دو تا را شانسی رفع و رجوع کردیم, آخرش چی؟ بالاخره می افتیم تو دردسر

زن گفت : آخر هر کاری را فقط خدا می داند نترس خدا کریم است صبح زود, مرد بیل و کلنگش را ورداشت برد فروخت و با پولشان اسباب رمالی خرید و رفت نشست در مسجد شاه

چندان طول نکشید که جلودار پادشاه آمد سراغش و گفت : جناب رمال باشی شتری که پول های پادشاه بارش بوده گم شده رمل بنداز ببین کجا رفته

رمال تو دلش گفت : خدایا چه کنم؟ چه نکنم؟ حالا چه خاکی بریزم به سرم؟ دیدی این زن سبک سر چطور دستی دستی ما را انداخت تو هچل

بعد همین طور که مانده بود چه کند, چه نکند, مهره ها را در مشتش چرخاند و آن ها را ول کرد رو تخته خوب نگاهشان کرد کمی رفت تو فکر و گفت : جلودارباشی برو صد دینار بده نخود و به هر طرف که دلت خواست راه بیفت و بنا کن دانه به دانه نخود ها را ریختن و رفتن وقتی نخودها تمام شد, سه مرتبه دور خودت بچرخ به هر طرف که قرار گرفتی از زمین چشم برندار و به این طرف آن

www.takbook.com

www.takbook.com

طرف نگاه نکن راست برو تا برسی به شتر گم شده

جلودار باشی یک شاهی گذاشت کف دست رمال و رفت و هر چه را که گفت : بود مو به مو انجام داد و آخر سر رسید به خرابه ای و دید شتر رفته آنجا گرفته خوابیده

افسار شتر را گرفت برد به قصر حکایت گم شدن شتر و رمال را برای پادشاه تعریف کرد بعد, برگشت پیش رمال و ده اشرفی به او انعام داد

مرد تا چشمش افتاد به ده اشرفی, از خوشحالی دست و پاش را گم کرد پیش از غروب بساطش را ورچید توی بازار گشتی زد هر چه لازم داشت خرید و با دست پر رفت خانه و گفت : ای زن حق با تو بود و من تا حالا نمی دانستم رمالی چه دخل و مداخلی دارد خدا پدرت را بیامرزد که من را از فعلگی و دنبال سه شاهی صنار دویدن راحت کردی

بعد, نشستند با هم به گپ زدن و گل گفت و گل شنفتن

فردای آن شب, مرد با شوق و ذوق رفت بساطش را پهن کرد و همین که نشست, چند تا غلام و فراش درباری آمدند به او گفتند : پاشو راه بیفت که پادشاه تو را می خواهد

این را که شنید دلش افتاد به تپیدن و رنگ به صورتش نماند با خودش گفت : بر پدر زن بد لعنت دیدی آخر عاقبت ما را به کشتن داد اگر پادشاه بو ببرد که من بیق بیقم و حتی سواد ندارم, کارم زار است و گوش تا گوش سرم را می برد

خلاصه با ترس و لرز اسباب رمالیش را زد زیر بغل و با غلام ها و فراش ها راه افتاد در راه هزار جور فکر و خیال کرد و از ترس جان به سر شد, تا رسید به حضور پادشاه پادشاه نگاهی به قد و بالای او انداخت و پرسید تو شتر را پیدا کردی, با بار پولی که باش بود؟

مرد جواب داد بله قربان

پادشاه گفت : از امروز تو رمال باشی دربار هستی و از ما جیره و مواجب می گیری برو و کارت را شروع کن

آن شب, وقتی مرد به خانه اش برگشت, گفت : ای زن خانه ات خراب شود که آخر به کشتنم دادی

www.takbook.com

www.takbook.com

زن پرسید مگر چه شده؟

جواب داد می خواستی چه بشود؟ امروز از دربار آمدند من را بردند به حضور پادشاه و پادشاه رمال باشی دربارم کرد و از صبح تا شب هی خدا خدا کردم چیزی پیش نیاید که بفهمد از رمالی هیچی سرم نمی شود و دارم بزنند

زن گفت : ای بابا بعد از آن همه بدبختی, تازه خدا یادش افتاده به ما وخواسته نانی بندازه تو دامن ما؛ آن وقت تو می خواهی به یک پخ جا خالی کنی این جور فکرها را از سرت بیرون کن و بی خیال باش آخرش هم یک طوری می شود خدا کریم است

بگذریم زن آن قدر از این حرف ها خواند به گوش او که مرد دل و جرئتی به هم زد و از آن به بعد مثل درباری های دیگر راست راست می رفت دربار و می آمد خانه

مدتی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد, تا یک شب از قضای روزگار چهل دزد خزانه پادشاه را شبانه زدند و بردند همین که صبح شدم پادشاه رمال باشی را خواست و گفت : زود دزدها و هر چه را که از خزانه برده اند پیدا کن

رمال باشی گفت : حکم حکم پادشاه است

بعد, آمد خانه به زنش گفت : روزگارم سیاه شد

زن پرسید چی شده؟

مرد جواب داد دیگر می خواستی چی بشود؟ دیشب دزدها خزانه پادشاه را خالی کرده اند و حالا پادشاه دزدها و هر چه را که برده اند از من می خواهد همین فردا مشتم وا می شود و سرم به باد می رود

زن گف فعلاً برو از پادشاه چهل روز مهلت بگیر تا ببینیم بعد چی می شود
رمال باشی رفت چهل روز مهلت گرفت و برگشت خانه به زنش گفت : این هم چهل روز مهلت بعدش چه خکی بریزم به سرم؟

زن گفت : تا چهل روز دیگر کی مرده, کی زنده است؟ حالا پا شو برو بازار چهل تا کله خرما بگیر بیار و هر شب یکی از آن ها را بخور و هسته اش را بنداز تو دله که اقلاً حساب روزها دستمان باشد

www.takbook.com

www.takbook.com

و بدانیم روز چهلم چه روزی است

رمال باشی گفت : بد فکری نیست و رفت چهل تا کله خرما خرید و برگشت خانه

حالا بشنوید از دزدها

وقتی دزدها شنیدند پادشاه رمالی دارد که از زیر زمین و بالای آسمان خبر می دهد, ترس ورشان داشت نشستند با هم به گفت : و گوی که چه کنند و چه نکنند تا از دست چنین رمالی جان سالم به در ببرند آخر سر قرار گذاشتند هر شب یکی از آن ها برود رو پشت بام خانه رمال باشی سر و گوشی آب بدهد و ببیند رمال باشی چه می کند و براشان چه نقشه ای می کشد شب اول, یکی از دزدها خودش را رساند به پشت بام رمال باشی و گوش تیز کرد ببیند رمال باشی چه می کند در این موقع رمال باشی یکی از خرماها را خورد هسته اش را ترقی پرت کرد تو دله و بلند گفت : این یکی از چهل تا

دزد تا این را شنید, از رو پشت بام پرید پایین رفت پیش رفقاش و گفت : هر چه از این رمال باشی گفته اند : , کم گفته اند :

گفتند : چطور؟

گفت : تا رسیدم رو پشت بام خانه اش, هنوز خوب جا گیر نشده بودم که بلند گفت : این یکی از چهل تا

دزدها خیلی پکر شدند و بیشتر ترس افتاد تو دلشان

خلاصه از آن به بعد, هر شب به نوبت رفتند رو پشت بام رمال باشی و رمال باشی شبی یک کله خرما خورد هسته اش را انداخت تو دله و گفت : این دو تا از چهل تا این سه تا از چهل تا و همین طور شمرد تا رسید به سی و نه

شب سی و نهم دزدها دور هم جمع شدند و گفتند : یک شب بیشتر نمانده که رمال باشی ما را بگیرد و کت بسته تحویل بدهد اگر به زیر زمین یا ته دریا هم بریم فایده ندارد و دست از سر مان بر نمی دارد خوب است تا کار از کار نگذشته خودمان بریم خدمتش و جای جواهرات خزانه را نشانش بدهیم این طوری شاید پادشاه از تقصیرمان بگذرد و از این مهلکه جان به در ببریم

فردای آن روز, دزدها یک شمشیر و یک قرآن ورداشتند رفتند پیش رمال باشی و گفتند : این

www.takbook.com

www.takbook.com

شمشیر, این هم قرآن یا ما را با این شمشیر بکش, یا به این قرآن ببخش جواهرات خزانه پادشاه هم دست نخورده زیر خک است

رمال باشی دزدها را کمی نصیحت کرد بعد جای جواهرات را یاد گرفت و به آن ها گفت : الان می روم پیش پادشاه ببینم چه کار می توانم براتان بکنم

و بلند شد, دوان دوان رفت خدمت پادشاه, جای جواهرات را به او گفت : و برای دزدها طلب شفاعت کرد

پادشاه که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید, گفت : رمال باشی راستش را بگو چرا برای دزدها طلب بخشش می کنی؟

رمال باشی گفت : قربانت گردم دزدها وقتی خبردار شدند پیداکردن آن ها و جواهرات را گذاشته ای به عهده من از خیر هر چه برده بودند گذشتند و فرار کردند به مغرب زمین و حالا اگر بخواهی آن ها را برگردانی, دو مقابل خزانه باید خرج قشون کنی آخرش هم معلوم نیست به نتیجه برسی یا نه

پادشاه حرف رمال باشی را قبول کرد و عده ای را با شتر و قاطر فرستاد, جواهرات خزانه را تمام و کمال آوردند تحویل خزانه دار دادند و باز به رمال باشی خلعت داد و پول زیادی به او بخشید وقتی رمال باشی برگشت خانه به زنش گفت :

امروز پادشاه آن قدر پول بخشید به من که برای هفت پشتمان بس است حالا بیا فکری بکن که از این مخمصه خلاص بشوم چون می ترسم آخر گیر بیفتم و جانم را بگذارم رو این کار

زن فکری کرد و گفت : این را دیگر راست می گویی وقتش رسیده خودت را بزنی به دیوانگی تا دست از سرت بردارند

مرد گفت : چطور این کار را بکنم؟

زن گفت : فردا صبح, وقتی شاه رفت حمامم هر طور شده خودت را برسان به او دست و پاش را بگیر و مثل دیوانه ها از خزینه بندازش بیرون و لخت مادرزاد بنا کن به بشکن زدن و قر و قمبیل آمدن آن وقت دوست و دشمن می گویند رمال باشی پک چل و خل شده؛ پادشاه هم دست از سرت برمی دارد

مرد گفت : بد نمي گي.

www.takbook.com

www.takbook.com

و صبح فردا, همان طور که زنش گفت : بعد از اینکه پادشاه رفت حمام, دوان دوان خودش را رساند به آنجا نگهبان ها را کنار زد و به زور رفت چنگ انداخت موهای پادشاه را گرفت و از خزینه کشیدش بیرون, که یک مرتبه صدایی بلند شد و سقف خزینه رمبید

پادشاه وقتی دید رمال باشی از مرگ حتمی نجاتش داده, مال بی حساب و کتابی به او بخشید و همه کاره دربارش کرد

رمال باشی برگشت خانه و ماجرای آن روز را برای زنش تعریف کرد زن گفت : یک کار دیگر هم می توانی بکنی

مرد گفت : چه کاری؟

زن گفت : یک وقت که همه اعیان و اشراف شهر دور و بر تخت پادشاه حلقه زده اند خودت را برسان به پادشاه و او را از تخت بکش پایین بعد از این کار, همه می گویند عقل از سرت پریده و دیوانه شده ای پادشاه هم می گوید رمال دیوانه نمی خواهم و از دربار بیرونت می کند آن وقت با خیال راحت می رویم گوشه دنجی می نشینیم و خوش و خرم زندگی می کنیم

رمال باشی حرف زنش را قبول کرد و منتظر فرصت ماند تا یک روز همه اعیان و اشراف شهر رفتند حضور پادشاه و دست به سینه جلو تختش صف بستند

رمال باشی دید فرصت از این بهتر دست نمی دهد و از میان جمعیت پرید رو تخت و پادشاه را از آن بالا انداخت پایین, که در همین موقع عقربی قد یک گنجشک از زیر تشکی که پادشاه روش نشسته بود, آمد بیرون

همه به رمال باشی آفرین گفتند : و از آن به بعد دیگر کسی نبود که به اندازه رمال باشی پیش پادشاه عزیز باشد

رمال باشی مطلب را با زنش در میان گذاشت و آخر سر گفت : امروز هم که این جور شد و حالا بیشتر از عاقبت کار می ترسم

زن, شوهرش را دلداری داد و گفت : حالا که خدا می خواهد روز به روز کار و بارت بالا بگیرد و اجر و قربت پیش پادشاه بیشتر شود, چرا ما نخواهیم؟

www.takbook.com

www.takbook.com

رمال باشی گفت : درست می گویی باید راضی باشیم به رضای خدا

از آن به بعد, رمال باشی صبح به صبح می رفت دربار و شب به شب برمی گشت خانه و با زنش به خوبی و خوشی زندگی می کرد تا روز از روزها که همراه پادشاه رفته بود شکار, پادشاه ملخی را در مشتش گرفت و به او گفت : بگو ببینم چی تو مشت من است؟

رمال باشی روش را کرد به طرف آسمان و در دل گفت : خدایا خودت می دانی که من می خواستم از این کار دست بکشم و تو نگذاشتی حالا هم راضی ام به رضای تو بعد, آهسته گفت : یک بار جستی ملخو دوبار جستی ملخو آخر کف دستی ملخو

پادشاه گفت : رمال باشی داری با خودت چه می گویی؟ بلندتر بگو

رمال باشی با ترس و لرز بلندتر گفت : عرض کردم یک بار جستی ملخو دوبار جستی ملخو آخر کف دستی ملخو

پادشاه گفت : آفرین بر تو

و دستش را وکرد و ملخ پرید به هوا

After Sha

صبح به سختی از خواب بیدار می شوید. رادیو را روشن می کنید: "به به...! چه روز قشنگی است امروز. یک روز عالی! دوستی می گفت..."

اما شما معتقدید که امروز، روز بسیار زشت و چرت و پرتی است. دوست آن گوینده هم غلط کرده که گفته هوا بهاری است. اصلا غلط کرده هر کسی درباره امروز حرف زده! یکی از دلایل ناراحتی تان این است که از اصلاحات متنفر هستید و امروز مجبور هستید که ریش تان را مرتب کنید.

ماشین ریش تراش را بر می دارید. با عصبانیت جلو اینه حمام می ایستید و علیه خودتان شعار و

www.takbook.com

www.takbook.com

فحش می دهید. ناگهان ماشین ریش تراش از مسیر منحرف می شود و قسمتی از ریش تان را می زند. می خواهید ریش بلند خود را کوتاه و همسطح قسمت خراب شده کنید.

ولی آن قسمت سه تیغه و صاف شده است. به ناچار کاملا اصلاحات می کنید. در آخر هم کرم "افتر شیو" پسرتان را به صورتتان می مالید امروز کنفرانس مطبوعاتی دارید. شما رئیس اداره ای هستید که اگر با آن قیافه دیده بشوید، فاجعه رخ خواهد داد.

تصمیم می گیرید با منشی خود تماس بگیرید و جلسه را کنسل کنید. ولی بهانه ای برای این کار ندارید. از طرفی نیز مطمئن هستید که اگر همسرتان قضیه را بفهمد، آنرا همه جا پخش می کند. چون برادر بی سواد و معتاد او را در اداره مدیر یکی از بخش ها کرده اید ولی حالا پسرعمویش را استخدام نمی کنید. همسرتان قهر کرده و به خانه مادرش رفته است.

به ناچار تصمیم می گیرید که بلایی سر خودتان بیاورید تا آن را بهانه کنید و تا ریش تان مثل روز اول نشده در انظار حاضر نشوید. به آشپزخانه می روید و کارد را بر می دارید. ولی نمی دانید آن را به کجایتان بزنید.

می ترسید که از شدت خونریزی بمیرید. از طرفی هم مطمئن هستید که در هر حال اگر با آن شکل و شمایل به اداره بروید، به زودی مجبور به خودکشی خواهید شد. فکر می کنید مسموم شدن هم خوب است. در یخچال به دنبال یک ماده خوراکی می گردید که تاریخ مصرف آن گذشته باشد. ولی همه چیز را تازه خریده اید.

از فکر مسموم شدن هم بیرون می ایید. فکری به ذهنتان می رسد. با خودتان فکر می کنید که می شود یک جایی از بدن خود را عمل جراحی کنید. اینجوری در بیمارستان بستری می شوید و کسی را به حضور نمی پذیرید. با یکی از دوستانتان که پزشک است تماس می گیرید. او عمل آپاندیس را پیشنهاد می کند.

شما قبلا این کار را کرده اید. به دکتر می گویید که دوران استراحت پس از عمل جراحی باید به اندازه ای باشد که ریش تان در این مدت در بیاید. دکتر می گوید که چون کاملا سالم هستید تنها دو راه دارید.

زایمان کنید، یا مثل مایکل جکسون عمل کنید. از دکتر خداحافظی می کنید. تصمیم می گیرید که سکته قلبی کنید. برای این کار باید حسابی عصبانی بشوید. به منزل مادر خانم تان زنگ می زنید و هر آنچه که در این چند سال نگفته اید را می گویید.

سپس گوشی تلفن را می گذارید و تلفن را از پریز می کشید. بجای عصبانی بودن احساس سبکی می کنید. کنفرانس مطبوعاتی تا دو ساعت دیگر شروع می شود. تنها یک راه برایتان باقی مانده و آن این است که در مسیر اداره تصادف کنید.

پشت چراغ قرمز توقف کرده اید. بیلبورد سر تقاطع را نگاه می کنید. تبلیغ یک کرم مو بر صورت است که برای همیشه موها را از بین می برد. خنده تان می گیرد. شیشه کرم برایتان آشنا است. شبیه کرم "افتر شیو" پسرتان است.

دقت می کنید و متوجه می شوید که خودش است. صورت صاف تان را در اینه می بینید و فریاد می

www.takbook.com

www.takbook.com

زنید:

- خوشگل...!!!...

راننده خودرو کناری فکر می کند که به همسر او متلک انداخته اید. با عصبانیت می گوید:
- الان خوشگل را نشانت می دهم!

سپس پیاده می شود و به طرف اتومبیل شما می اید. گاز می دهید و فرار می کنید. او هم به دنبالتان می اید. تعقیب و گریز آغازمی شود.

نمی توانید از دستش فرار کنید. در یک خیابان ناگهان متوجه می شوید که پشت سرتان نیست و گم تان کرده است.

می بینید که ورودی یک پارکینگ باز است. داخل آن می پیچید و تصمیم می گیرید که مدتی در آنجا بمانید تا مطمئن بشوید که راننده عصبانی شما را گم کرده است. یک گوشه از پارکینگ پارک می کنید.

سرتان را روی فرمان می گذارید و نفس راحتیمی کشید. کسی به شیشه می زند. نگاه می کنید. نگهبان اداره است. شما را بدون ریش نمی شناسد. راننده آن خودرو که تعقیب تان می کرد خبرنگار است و با همسرش برای شرکت در کنفرانس مطبوعاتی شما به اداره تان می اید.

فرورتیش رضوانیه

قصه باور نکردنی

یکی داشت؛ یکی نداشت پادشاهی سه پسر داشت دوتاش کور بود و یکیش اصلاً چشم نداشت پسرها رفتند پیش پادشاه؛ تعظیم کردند و گفتند : ای پدر دلمان خیلی گرفته اجازه بده چند روزی بریم شکار و حال و هوایی عوض کنیم

پادشاه اجازه داد پسرها رفتند پیش میرآخور گفتند : سه تا اسب خوب و برو بده ما بریم شکار میرآخور گفت : بروید تو اصطبل و هر اسبی که خواستید ببرید

رفتند دیدند تو اصطبل فقط سه تا اسب هست دوتاش چلاق بود و یکیش اصلاً پا نداشت اسب ها را آوردند بیرون و رفتند به میرشکار گفتند : سه تا تفنگ خوب بده ما بریم شکار

www.takbook.com

www.takbook.com

میرشکار گفت : بروید تو اسلحه خانه و هر تفنگی که می خواهید بردارید

پسرها رفتند دیدند سه تا تفنگ تو اسلحه خانه هست دوتاش شکسته بود و یکیش قنداق نداشت آن ها را ورداشتند؛ سوار اسب هاشان شدند و از دروازه ای که در نداشت رفتند به بیابانی که راه نداشت

از کوهی گذشتند که گردنه نداشت و به کاروانسرایی رسیدند که دیوار نداشت تو کاروانسرا سه تا دیگ بود دوتاش شکسته بود و سومی اصلاً ته نداشت

همین جور که می رفتند سه تا تیر و کمان پیدا کردند دوتاش شکسته بود و یکیش اصلاً زه نداشت رسیدند به سه تا آهو و با همان تیر و کمان ها آن ها را زدند وقتی رفتند بالای سرشان, دوتاش مرده بود و یکیش اصلاً جان نداشت آهو ها را بردند تو همان کاروانسرایی که دیوار نداشت

پوستشان را کندند و آن ها را گذاشتند تو همان دیگ هایی که دوتاش شکسته بود و یکیش ته نداشت زیرشان را آتش کردند؛ استخوان پخت گوشت اصلاً خبر نداشت

تشنه که شدند, گشتند دنبال آب سه تا نهر پیدا کردند دوتاش خشک بود؛ یکیش اصلاً آب نداشت از زور تشنگی پوز گذاشتند به نهری که نم داشت و بنا کردند به مکیدن دوتاشان ترکید؛ یکیشان اصلاً سر از نهر ورنداشت

به شاه خبر دادند این چه شکاری بود که این بچه ها رفتند شاه وزیرش را خواست و گفت : به اجازه چه کسی گذاشتی این بچه ها برند شکار؟ زود برو تا بلایی سرشان نیامده آن ها را برگردان که حوصله درد سر ندارم

ر شوهر آدم برنامه نویس باشد...

شوهر: سلام،من Log in کردم.
زن: لباسی رو که صبح بهت گفتم خریدی؟
شوهر: Bad command or File name.
زن: ولی من صبح بهت تاکید کرده بودم!
شوهر: Syntax Error, Abort, Retry, Cancel.

www.takbook.com

www.takbook.com

زن: خوب حقوقتو چیکار کردی؟
شوهر: File in Use, Read only, Try after some Time.
زن: پس حداقل کارت عابر بانکتو بده به من.
شوهر: Sharing Violation, Access Denied.
زن: می دونی، ازدواج با تو واقعا یک تصمیم اشتباه بود.
شوهر: Mismatch Data Type.
زن: تو یک موجود بدرد نخور هستی.
شوهر: By Default.
زن: پس حداقل بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم.
شوهر: Hard Disk Full.
زن: ببینم میتونی بگی نقش من تو زندگی تو چیه؟
شوهر: Unknown Virus Detected.
زن: خب مادرم چی؟
شوهر: Unrecoverable Error.
زن: و رابطه تو با رئیست؟
شوهر: only User with Write Permission The.
زن: تو اصلا منو بیشتر دوست داری یا کامپیوترتو؟
شوهر: Too Many Parameters.
زن: خوب پس منم میرم خونه بابام.
شوهر: Program Performed Illegal Operation, It will be Closed.
زن: خوب گوشاتو بازکن، من دیگه بر نمیگردم!
شوهر: another User Close all Programs and Logout for.
زن: می دونی، صحبت کردن باتو فایده نداره، من رفتم.
شوهر: now Safe to Turn off your Computer Its

علت دیوانگی

پزشک قانونی به بیمارستان دولتی سرکی کشید و مردی را میان دیوانگان دید که به نظر خیلی باهوش می
وی را صدا کرد و با کمال مهربانی پرسید : می بخشید آقا شما را به چه علت به تیمارستان آوردند ؟

مرد در جواب گفت : آقای دکتر بنده زنی گرفتم که دختری 18 ساله داشت روزی پدرم از این دختر خوشش
و او را گرفت از آن روز به بعد زن من ، مادرزن پدرشوهرش شد و چندی بعد دختر زن من که زن پدرم
پسری زایید که نامش را چنگیز گذاشتند چنگیز برادر من شد زیرا پسر پدرم بود اما در همان حال چنگیز نوه
بود و از این قرار نوه من هم می شد و من پدربزرگ برادر تنی خود شده بـ
چندی بعد زن من پسری زایید و از آن روز زن پدرم خواهر ناتنی پسرم و حتی مادربزرگ او شد در صورتی
پسرم برادر مادربزرگ خود و حتی نوه او بود از طرفی چون مادر فعلی من یعنی دختر زنم خواهر پرسم می ش
بنده ظاهرا خواهرزاده پسرم شده ام ضمنا من پدر و مادرم و پدربزرگ خود هستم پس پدرم هم برادر من اسد
هم نوه ام

www.takbook.com

www.takbook.com

حالا آقای دکتر اگر شما هم به چنین مصیبتی گرفتار می شدید ایا کارتان به تیمارستان نمی کشد

www.takbook.com